

دانلود رمان



تهران نمی خندد
نویسنده: منیر کاظمی

روی پل هوایی می ایستم. هنوز هم ویر این را دارم که ببینم
بالاخره روزی ممکن است پل سقوط کند یا ترک بردارد و
من دقیقا از میان همان ترک بیفتم روی سر ماشین ها و له
شوم یا نه؟ سرد نیست اما سوز خوبی دارد. دوباره شماره را
می گیرم و بعد به ماشین ها زیر پایم نگاه می کنم . اولین باری
که روی یک پل هوایی ایستادم زانوهایم می لرزید. خیال می
کردم زمین از این بد عهدی که در حقش کرده ام ناراحت

می شود. از اینکه تصمیم گرفته ام ترکش کنم حتی برای
دقایقی. جاذبه اش را می فرستد سراغم و مرا پایین می کشد
تا زیر چرخ ماشین ها له کند. چسبیده بودم به چادر مامان
و می لرزیدم.

به جایی که باید کوه باشد نگاه می کنم. به تهران در آغوش
دود. گوشی را به گوشم می چسبانم. هنوز بوق میخورد
این یعنی مامان احتمالا تنه است و اغلب گم می کند که این
صدا مربوط به چه چیزیست. آنجا بودم که وقتی تلفن
زنگ میخورد مدام در یخچال را باز و بسته می کرد به امید
آنکه این صدا به طریقی قطع شود و یا منبعش پیدا شود.
قطع می کنم.

هنوز یک ربع به شروع کار و باز شدن آزمایشگاه مانده
است. وقت دارم. صفحه ی سایت را باز می کنم و چند
درخواست جدیدی که برایم آمده نگاه می کنم. محمد چهل
و دو ساله اهل تهران مربی بدنسازی، لیسانس تربیت بدنی.

رد می کنم. از مردهای ورزش کار خوشم نمی آید. نه اینکه خوشم نیاید ترجیح می دهم از احتمال رد شدن فرار کنم. ورزشکارها از من خوششان نمی آید. معمولا دلشان می خواهد صبح زود قرار بگذارند، با دوچرخه می آیند یا کفش های یغورکوه نوردی. بطری آب همراهشان است و حتما دیدن زنی با چربی های اضافه که تلاش زیادی برای پوشیدن کفش پاشنه دار در هر شرایطی دارد حالشان را بهم می زند. زنی که نه تند راه می رود نه علاقه ای به بالا رفتن از کوه دارد. حتی دوچرخه سواری هم بلد نیست. هر دقیقه هم دلش یک هله هوله ای می خواهد که از اتفاق یا چرب است یا زیادی شیرین. نه. بعدی عکس ندارد. نوشته معلم است. چهل و هفت ساله. از علایقش نگهداری گل و گیاه و شب شعر و مطالعه است.

همسن و سال فرهنگ است. حتی شبیه همان علایق. نمی دانم. نه حوصله اش را ندارم. به قدر کافی با این خصوصیات زیر یک سقف زندگی کرده ام. با آدم های کتاب خوان و آروغ های روشنفکری. جلسات دورهمی و

بحث و جدل هایشان. آن شب شعرها که آخرش مثل یک تخم مرغ شانسی از داخلش زنی پری رو در می آید و زندگی را بهم می زند. شاهد هم دارم. نه فقط من که حداقل سه تا از دوستان فرهنگ به همین درد مبتلا شدند. یکیشان هنوز سر زندگیست و با درد خیانت می سوزد و می سازد، یکی شان همان اول کار جدا شد و رفت و زندگی را گذاشت برای دختر تازه از راه رسیده، یکیشان هم پوست مردک را کند مهریه را گرفت و بعد جدا شد. بعد هم دخترک شاعر لطیف دیگر پیدایش نشد. من هم خودم را نفر چهارم می دانم. هر چه نباشد این زنی که حالا جای من نشسته و شده زن فرهنگ از قوطی همین شب شعرها و دورهمی های ادبی در آمده، اما چون بیشتر از یکسال بعد از جدایی ما آشنا شده اند خیلی نمی توانم وارد این دسته بشوم. حتی اگر با اصرار بنشینم و به ارغوان بگویم که امکان ندارد این عشق و عاشقی سوزان پدرش یکهو رخ داده باشد و حتما در زندگیمان هم ریشه ای داشته است.

نه. حوصله ی ادیبان و فاضلان را ندارم. یک نفر پیام خصوصی داده است. از آن قدیمی ها که یکی دو بار با هم حرف زدیم» هنوز فکر می کنم خیلی عجولانه تصمیم گرفتید. با یک جلسه چطور به نتیجه رسیدید؟ من خیلی از شما خوشم آمده بود. تصمیم جدی بود. شما بی نهایت زیبایید»

دستم را جلوی دهانم میگیرم و میان انگشتهایم ها میکنم. تخلیه ی هیجان برای زنی در 42 سالگی. زنی که انگار از پشت کوه ها آمده و یکسری حرفها و جملات قلبش را پاره می کند. گاهی فکر میکنم هنوز بزرگ نشده ام. در واقع من هنوز همان خاطره ی هفده ساله هستم که به عشق تهران با فرهنگ آمدم تا در این شهر جا بگیرم و ریشه بزنم. هنوز هم می توانم مثل همان سال ها به همه پشت کنم و به قهر مامان و بابا بی توجه باشم، به زور عقد کنم و چهار تا چک از برادرهایم بخورم و از آن روستا که همه ی مشکلاتش دعوا بر سر نوبت آب باغ ها بود بیایم به جایی که رنگارنگی مشکلاتش چشم را می زند. هنوز میتوانم کله شق و حتی

احمق باشم. با اینحال برای انتخاب مردی که شاید قرار
باشد بیاید و جای پدر ارغوان را بگیرد بیشتر از اینها باید
مراقب باشم یا حداقل تلاشم را بکنم.

دوباره شماره ی خانه ی مامان را می گیرم. صدای حمیرا می
آید پشت خط:

-بله؟

- کجایی؟

-یعنی چی کجایی؟

همیشه شاکی است. بخاطر پرستاری از مامان شاکی است.
بخاطر شوهرش شاکی است. به خاطر برگشتن به آن ده

کوره به قول خودش شاکی است. حتی به خاطر وحید و
دردسرهايش آن سر دنیا.

-مامان چگونه؟

-خوبه.

-گوشی رو بده حرف بزنم باهاش.

-دستشویه.

2#

صدای غرزدنش می آید که مدام به مامان می گوید لباسش
را جمع کند، بالا بگیرد و خودش را خیس نکند. چشم هایم

را می بندم. یکسال گذشته مثل یک سراشیی تند بوده که
هر روز مامان بیشتر در آن سر می خورد. آلازایمر پیش روی
می کرد و ما در خاطرات مامان محو می شدیم. همانطور که
اشیا، معانی و وسیله ها.

-بیا اومد. مگه نگفتم خودتو خیس نکن!

صدای مامان می آید:

-این چیه؟

-تلفنه مامان. تلفن. بذار نزدیک گوشت. گوشت اینجا.
حرف بزن. خاطره ست. تهران. تهران. خاطره، ارغوان.
حرف بزن.

الان دیگر فرهنگ در کلماتمان نیست. من و ارغوان در تهران تنهایییم. فرهنگ دورادور هوای دخترش را دارد و این برای خانواده ام به این معناست که حتما هوای من را هم دارد و گرنه معنا ندارد که من هنوز در آن شهر درندشت مانده باشم. هنوز بعد از بیست و اندی سال زندگی در تهران خیال می کنند که متعلق به آن روستا هستم و اگر فرهنگ نباشد یکی از همین روزهاست که در بزرگی شهرگم می شوم.

صدای نفس های مامان را می شنوم. بغض می کنم. دست می گذارم جلوی دهانم. مامان بعد از امین به معنای واقعی نابود شد. همه ی ما نابود شدیم. سه سال گذشته و بزودی باید برای سالگرد سوم خودمان را به شیراز برسانیم. از آنجا تاکسی بگیریم تا روستا و بپیونددیم به تراژدی خانوادگیمان. برادری که تنش از قراضه های ماشین هم جدا نمی شد.

-مامان....مامان من خاطره ام. آخر هفته ی دیگه میایم
شیراز. خوبی مامان؟

حمیرا غر میزند. صدایش دور و نزدیک می شود معلوم
است دور خانه می چرخد. از ته جایی که احتمالا باید سالن
درندشت خانه باشد داد می زند:

-امروز به پرستار دیگه قراره بیاد ببینم چطوره. میگه تمام
وقت میمونه.

قلبم مچاله می شود. کاش می توانستم مامان را بیاورم تهران.
کاش حمیرا می گذاشت. ترس از امیر و فروختن خانه و بالا
کشیدن ارث و میراثمان را نداشت و بیشتر به فکر مامان
بود تا رسیدن پول قلمبه ، جدا شدن از شوهر مفنگی اش و
رساندن خودش به وحید.

-الو؟ خا طی؟

-بله.

-مامان رفت بخوابه. نمیشناسدت. شنیدی چی گفتم؟

-آره. پرستار.

-آره یه دختر جوونه دیروز زنگ زد. از شیراز میاد. بیاد ببینم
چطوریه. من کار پیدا کردم نمیتونم دیگه صبح ها بیام. شبا
هم نرم خونه اون پدر سگ اونجا رو میکنه شیره کش
خونه.

کاش می توانستم سرش داد بزنم. حریم های خواهر
کوچکتر بزرگتر را بشکنم و عربده بکشم. دق دلی ام از
اتفاقات مشترک زندگی خودم ، تنها ماندنم و عوض شدن

جایم با یک دختر ترکه ای شیک پوش بیست و چند ساله
را سرش هوار کنم . از گذشته ام و همه ی چیزهایی که
بخاطر ازدواج با فرهنگ و آمدن به تهران به من میبندد
بگذرم و داد بکشم. لبم را گاز می گیرم. حق حرف زدن
ندارم. من دختر چموش خانواده بودم که همه ی گذشته و
اسم و رسم را به عشق شهرنشینی ، آنهم پایتخت نشینی
فروختم. تمام بیست و اندی سال خیلی که هنر میکردم
عید ها به شیراز می رفتم. آنهم تا وقتی بابا بود. آنقدر که
نمی خواست مرا ببیند. آنقدر که به قول خودش از بوی
سر و لباس و آنطور حرف زدن تهرانی ام بدش می آمد. بعد
از رفتن بابا راحت تر شدم و بعد از جدا شدن از فرهنگ
دوباره همان.

-هر طور...صلاح میدونی.

-کی میانین؟

-هفته ی دیگه.

-یکم زودتر بیا برای مراسم دست زیر بالم بکنی. فقط نیا
بخور و برو.

به ساعت نگاه می کنم. 5 دقیقه وقت دارم از پله ها پایین
بروم. به چپ بپیچم در سر بالایی بدوم و توی فرعی دست
راست خودم را بیندازم در زیر زمین آزمایشگاه.

-باشه. ارغوان تعطیل میشه این هفته.

صدای بوق بوق ضعیف از پشت خط می آید.

-بلیط گرفتیم بهت میگم.

حتی نمی توانم بگویم مواظب مامان باش. قطع می کنم.
دوباره به شهر نگاه می کنم. به برج میلاد که تقریباً در میان
رنگ طوسی و کدر دود گم شده است.

این شهر را دوست دارم . حتی چند روز دور شدن از همه
قصه ها و غصه هایش هم پکرم می کند. از ترافیکش، از
مترو و زنان دست فروشش، از دود و رقص تفاوت
چشمگیر آدم هایش، از رنگارنگی مردم بالا شهر و ما وسط
شهری های امیدوارش.

از پله ها پایین می دوم. برای ارغوان می نویسم «آخر هفته
میریم شیراز» می دانم گوشی را با خودش به مدرسه برده و
با وجود همه ی قوانینی که می داند در آن مدرسه ی اعیان
نشین که پدرش اصرار دارد برود وضع شده باز هم میل به
سرکشی و شکستن قوانین نمی گذارد آرام بگیرد. می
شناسمش. درست مثل کف دستم. به اندازه ی هفده سال
این دختر را زیسته ام. قبل از آنکه زن فرهنگ بشوم و

زندگی همه ی شور و هیجان و سرتقی ام را بگیرد. . شبیه
همان دختر مدرسه ای چموش که بالای برگه های امتحانی
می نوشت نام و نام خانوادگی: خاتره مفتاحی. و هر چه
معلم ها بابت ننوشتن آن ط دسته دار نمره کم می کردند
اصرار داشت که او خاطره ای با ت دو نقطه است.

●●●●●●●●

3#

لیوان چایی را بر می دارم، به لکه ی بی رنگ روی بدنه اش
نگاه می کنم و فکر می کنم توقعم از یک زن به عنوان

آبدارچی خیلی بیشتر از اینهاست. اما راستش این است که همه ی ما آخر ماه که می شود حوصله ی کار نداریم. خصوصا اگر حقوق ماه قبلمان را کامل تصفیه نکرده باشند. احساس می کنیم تا همینجا هم زیادی برایشان کار کرده ایم. این یک حال اپیدمی در همه ی ماست، حتی آبدارچی که احتمالا تصمیم گرفته خیلی هم تر و تمیز نباشد و یکی دو لک هم جا بگذارد تا دلش خنک شود. سانترفیوژ خاموش می شود.

به گوشی ام نگاه می کنم. تلگرام پر از متن های رنگا رنگ صبح بخیر های احساسی و با نشاط است. ارغوان دوباره عکسش را عوض کرده است. بار اولی که آمد به آزمایشگاه همه گفتند اصلا به من نرفته و آنها که فرهنگ را دیده بودند گفتند ته چهره اش شبیه پدرش است. اما در واقع بیشتر به عمه اش رفته است. خواهرهای فرهنگ همگی قشنگ بودند. ارغوان قشنگ از آب در آمد. شانسش گفت که دوران بلوغش مثل بقیه دخترها نشد. نه جوش زد نه ورم کرد. فقط کمی وزن اضافه کرد که آنهم دیوانه شد تا

دوباره سر جایش برگردد. حالا ویر بینی به جانش افتاده است. روزی نیست که به جراحی بینی فکر نکند و مرا تهدید نکند که باید برای دو سه سال آینده که سنش قانونی می شود به دنبال دکتر خوب باشم و اگر خیلی بدم می آید فرهنگ پول بدهد پولش را ذخیره کنم

. فکر می کنم که تقصیری ندارد. هر چه باشد دختر خودم است. یادم نمی آید پانزده ساله که بودم چه چیزهایی دلم می خواست و اصلا اجازه داشتم خون پدر کشاورزم را برای چیزی که می خواهم در شیشه کنم یا نه اما دو سال بعد یادم هست که فقط برای اینکه از آن خانه و آن خانواده و آن روستا بیرون بروم حاضر بودم رگم را هم بدهم. شاید خریت چیزی ست که به شکلی موروثی در خون ما می چرخد و از نسلی به نسل بعدی بدون ذره ای کاستی منتقل می شود. مثل امین و امیر که خیلی زودتر از آنکه به قول بابا شاششان کف کند سر از شیراز و پریدن با کله گنده ها در آوردند و بعد نمایشگاه ماشین امین آنطور معروف شد. دست آخر اصرار برای ازدواج با سوده و بعد هم که آنطور

پخش و پلا شدن بدنش میان ماشین ها. حتی همین حمیرا.
همین حمیرا که ادعایش می شود در فهم زندگی یک سر و
گردن از همه ی ما بالاتر است با خیریت ذاتی اش پشت
شوهر مفنکی اش ایستاد تا آخرین سکه ی آن ثروت و ارث
باد آورده را به فنا بدهد.

لیست را بالا پایین میکنم. کار هر روزم است. از تفریحات
اساسی ام این است که ببینم چه کسی عکسش را عوض
کرده است و توی گروه ها چه کسی جدید آمده تا
پروفایلش را ببینم. آدم هایی که یک عکس دارند و آن هم
منظره و متن و نقاشی است رد می کنم بجایش آنهایی که
پروفایلشان آلبوم خانوادگی اساسی است خیلی دوست
دارم. اگر قرار بود دوستی مجازی انتخاب کنم از بین آنها
که عکس های پروفایلشان متنوع تر است یکیشان را
انتخاب می کردم. اینهم از همان ذات احمقم است. وقتی
برای اولین باری یکی از آن سایت های همسریابی را پیدا کردم
با خودم قرار گذاشتم که فقط دنبال یک مرد واقعی بگردم.
یک مرد متشخص و اتوکشیده ی دیگر که اهل حرف های

فلسفی باشد نمی خواستم. یکیشان را بیست سال داشتم.
دنبال مردی اهل کار باشم با در آمدی مشخص ، مهربان و
اهل محبت و عشق ورزی. بیشتر از همه دنبال مردی بودم
که آن بخش له شده ی درونم را ترمیم کند. اما در نهایت
بعد از یکسال فقط مردهایی جذبه کردند که عکس های
جذاب داشتند و بلد بودند قلمبه سلمبه حرف بزنند.

امیر عکس نوه اش را گذاشته است. دختر بچه ی شیرین با
چشم های درشت . حمیرا همچنان عکس بچگی وحید را
دارد. نزدیک یکسال است عوضش نکرده. آن پسرک مو
فرفری که لب حوض ایستاده و لباس هایش خیس است.

آرام آرام می آیم که عکس همه را ببینم. بخصوص عکس
فرحناز، زن فرهنگ که هر شب باید ببینمش . زوم کنم و
در هر زاویه و خط صورتش به دنبال تفاوت هایمان بگردم.
به ارغوان نشان دهم و پیرسم چاق شده نه ؟ بعد ارغوان
بگوید نه استخوان دار و ورزشکاری است و من توی خودم

حرص بخورم که چرا ارغوان مثل من از این زنک بدش نمی آید و حتی او را دوست هم دارد. نمی خواهم قبول کنم که فرهنگ بعد از جدایی از من این زن را پیدا کرد. نمی خواهم فکر کنم یکسال دقیق بعد از جدایی ازدواج کرد در حالیکه ادعا دارد بیش از اندازه عاشق فرحناز یا به قول خودش فرح است. ته ذهنم این حجم عاشقی باید شالوده ی محکمتری داشته باشد. باید زمان بیشتری وقت برده باشد. میخواهم فکر کنم تا وقتی زن و شوهر بودیم با هم بوده اند. میخواهم به خیانت فکر کنم و این فکر را در خودم قوی کنم. هر چند زن تحصیلکرده و با شخصیتی باشد هر چند خیلی با من و ارغوان با احترام رفتار کند هر چند اجازه بدهد فرهنگ ماهی دو بار یک آخر هفته ی کامل برای ارغوان باشد، هر چند تولد ارغوان کادوهای لوکس بفرستد و یا اجازه بدهد فرهنگ پول تو جیبی ارغوان را سنگین تر از نیاز یک دختر پانزده ساله بدهد

اما برای من او زنی است که جایگزین من شده است. منی که با توافق کامل آن جایگاه را دیگر نمی خواستم . از نظر من اون خائن به همجنس است. هر چند در برابر تکه های من فرهنگ عینک بالا بدهد عصبانی شود و مرا متهم به افکار پارانویایی بکند و دست آخر اضافه کند ما خانوادگی زمینه های روانی داریم. این زن از نظر من ریشه هایش را زودتر از اینها در زندگی من زده است. هر چند زندگی ما چند سال آخرش به همخانه بودن بیشتر شبیه بود تا یک زندگی زناشویی.

قبل از آنکه به اسم فرهنگ برسم ارغوان پیام می دهد:

-مامان بابا بعد از ظهر میاد دنبالم. می خوام بریم سینما.

روزهایی که قرار است ارغوان برود و با فرهنگ باشد اعصاب و روان من زیر گیوتین است. پنج سال است جدا

شده ایم و این روند ادامه دارد اما من هنوز نتوانسته ام
عادت کنم.

-دوباره گوشی بردی مدرسه؟

حرفم بیخود است. اما همیشه به خودم یادآوری می کنم
نباید اجازه دهم حس کند حواسم به کارهایش نیست. باید
مثل عقاب چشم هایم را تیز کنم تا کوچکترین حرکتش از
دستم در نرود.

-آره. میخوایم بریم سینما. شبم میریم باغ. تولد دختر
دوستش.

به پلاسماهای جدا شده از خون نگاه میکنم:

-نه بعد از سینما برگرد خونه.

-خواهش میکنم شروع نکن مامان.

نفس عمیق می کشم. به خودم دلداری می دهم. اگر با پدرش نرود با کی برود؟ طرفدار تزه های روشنفکری فرهنگ نیستم اما هر چه هست پدرش است آسیبی نمی رساند. مراقبش است. ارغوان با او خوشحال است. بیشتر از این پا پیچ شدنم همه چیز را خراب می کند. حرف های مشاور را با خودم تکرار می کنم. باید همراه و همدل باشم.

-اوکی.

سایت را باز می کنم و در جواب مردی که مشخصات داده و مشخصاتم را خواسته می نویسم « چهل و دو ساله. لیسانس علوم آزمایشگاهی. جدا شدم و یه دختر دارم. » فکر می کنم آنقدر این جملات را نوشته ام که در حافظه ی نوشتاری گوشی ثبت شده است.



5#

انگشتم را از زیر نایلون پیچیده دور موهایم رد میکنم تا
کف سرم را بخارانم. رنگ بیچارگی من است. هر بار اراده
می‌کنم این بار بگذارم سفیدها در بیایند و موهایم نقره‌ای
شود ارغوان منصرفم می‌کند. سفیدی مو در اوج جوانی
ارثیه‌ی خانوادگی ماست. سی را که رد کردم تقریباً از
هرده تار مو شش تایش سفید بود.

ارغوان چند ضربه به در می زند. بعد بدون انتظار برای
جواب من در را هل می دهد:

-مامان این لنز قشنگ تره یا این؟

از داخل آینه می بینمش. آنقدر به خودش رسیده که فقط
خدا را شکر می کنم فرهنگ سینما را کنسل کرد وگرنه با این
وضعیت امکان نداشت اجازه بدهم پایش را بیرون بگذارد و
دوباره برای حداقل یکی دو هفته قهر و دعوا داشتیم.

-فرقی ندارن.

-چرا نگاه کن.

جلو می آید. چشم هایش را توی صورتم گشاد می کند:

-ببین. این یکی روشن تره وسطش هم یکم عسلیه. اون یکی نه.

بین مردمک چشمهایش مردمک می دوانم. پانزده ساله است و از نظر من همه‌ی این کارها اضافی و نامناسب است. حتی هنوز پشیمانم که اجازه دادم امسال تابستان ابروهایش را تمیز کند. دوباره حرف های مشاور را در خودم مرور می کنم. حرف هایی که وقت زیادی صرف کرده‌ام تا به خودم بقبولانم؛ سعی کنید تفاوت نسل و فاصله ی خواسته ها رو درک کنید»

-چشمای خودت رنگش قشنگتره.

کمر صاف می کند:

-اه. مامان ! سوال منو جواب بده.

-خب هیچکدوم.

قبل از آنکه جمله ی بعدی را بگوید و مرا به رگبار انتقادات
ومقایسه با مادر بقیه ی دوستانش ببند صدای زنگ آیفون
می آید.

-باباست.

کف سرم به شدت می خارد. دلهره می گیرم. وقتی جدا
شدیم ارغوان ده سالش بود. آنوقت ها وقتی روزی که به
آن روز فرهنگ می گفتم می رسید روز جنون من بود. از
صبح شبیه مرغ سرکنده دور خودم می چرخیدم. بیرون
جایی قرار می گذاشتیم و من دیگر حتی نمی توانستم با
ارغوان حرف بزنم. انگار به جهنم می رفتیم. همین که

دستش را به دست فرهنگ می‌دادم احساس می‌کردم کسی
قلبم را از تنم بیرون می‌کشد. با فرهنگ حرف نمی‌زد. یک
سلام خالی در حالیکه به لباس های ارغوان بی دلیل ور می
رفتم. بعد رو به ارغوان توضیح می‌دادم که در کیف چه
چیزهایی هست، چه کارهایی بکند و چه کارهایی نه. مراقب
خودش باشد، قبل از خواب شیرش را بخورد، مسواک را
فراموش نکند و اگر من زنگ زدم حتما جواب بدهد. حتی با
آنکه نمی‌خواستم به این زودی ها برایش گوشی موبایل
بخرم خودم را مجبور کردم که هر چه زودتر چیزی به
دستش بدهم تا از زنگ زدن به همراه فرهنگ خلاص
شوم.

هیچوقت حتی جایی نزدیک خانه قرار نمی‌گذاشتم. نمی
دانم طلاق برایم یک معنایی داشت که در آن فرهنگ
تبدیل می‌شد به مردی هزار پشت غریبه تر از تمام مردان
خیابان و تا جایی که می‌شد باید از او فاصله می‌گرفتم. توقع
خانواده‌ام هم همین بود. تا مدت‌ها امیر وقتی زنگ می‌زد
سعی می‌کرد به طریقی حالی‌ام کند که به هیچ عنوان نباید به

بهاذهی ارغوان فرهنگ را دور و بر خودم و خانه‌ام راه
بدهم.

اما این دو سال اخیر ارغوان بزرگ شده و حالا تقریباً تمام
قلمرو متعلق به اوست. آخرین باری که پشت تلفنم با
فرهنگ جایی بیرون قرار می‌گذاشتم وقتی قطع کردم
گفت "مامان اینجا تهران دست از زندگیت توی دهات
های شیراز بردار" وقتی چشمهای گرد شده ام را دید ادامه
داد "مسخره بازیا چیه؟ میخوای ببر منو کرج تحویل بده.
شهری. چه میدونم قزوین قرار بذار یا شمال. باباست ها.
شوهرت بوده یه زمانی. قرار نیست بخوردت. یا بیاد
بدزدمون که می ترسی حتی توی شعاع ده کیلومتری خونه
قرار بذاری. یکم مامان بروز باش. جدا شدین. خب اوکی.
خیلیا جدا میشن. چرا فرار میکنی؟ بگو بیاد دم خونه
دنبالم. چه اشکالی داره؟ بیاد اصلاً بالا. بشینه. چیه خب؟
مامان قرار نیست اتفاق خاصی بیفته. مامان بابای شری
هم جدا شدن. هنوز بعضی مهمونی های مشترک همدیگه
رو می بینن.

. حتی مسافرت دوستانه می رن. چه اصراری داری اینقدر همه چیز رو بغرنج نشون بدی؟" مثل همیشه آن روز فکر کردم که کی می شود خدا شر این شراره را از زندگیم کم کند. کی می شود این مقایسه ها و تلاش دو تایی ما برای رسیدن به پای شراره و پدر و مادرش تمام شود اما کمی بعد تسلیم شدم و اجازه دادم فرهنگ همینجا دنبالش بیاید. تا مدتها اما از اتاقم بیرون نمی آمدم. هر بار دیدن فرهنگ یادم می آورد که جدایی ما هر چند توافقی بود اما چقدر من ویران شدم. چقدر آسیب دیدم و چقدر سال بعد و رسیدن خبر ازدواجش نابودم کرد.

صدای تعریف و تمجید فرهنگ از ارغوان می آید. از پیچ موهایش، رنگ لباسش و حتی تشخیص تفاوت رنگ لنزها. ارغوان می دود به اتاقش تا لنزهایش را یکسان کند. با این نایلون مسخره روی موهایم نمی توانم بیرون بروم. دارم کنار گوش هایم را می خارانم که صدایش را می شنوم:

-مامانت خونه نیست ارغوان؟

-چرا. تو اتاقه.

سر انگشتهایم رنگی شده. هول می شوم و به کناره ی شلوار
تیره رنگم می کشم. صدای فرهنگ بلند می شود:

6#

-خاطره...سلام. ما آخر هفته ی آینده داریم میریم شمال با
چند تا بچه ها. میخوام ارغوان رو ببرم.

طوری مثل فشننگ از جا می پریم که یادم می رود نایلون و
رنگ روی سرم است. در اتاق را باز می کنم:

-ما نیستیم هفته ی دیگه.

بعد از میان در دوباره داخل برمی گردم و روسری روی سرم می اندازم. ارغوان دستش را در مانتوی جلو بازش می کند

. فرهنگ مثل همیشه است. مثل همان ده پانزده سال پیش حتی. خط به صورتش نیفتاده. فقط چاق شده و شکمش زاویه ی مطلوب را رد کرده است. روسری را با دست می گیرم تا سر نخورد. ارغوان نگاهم می کند:

-کجاییم؟

-میریم شیراز.

ارغوان بور می شود:

-مامان همیشه من نیام؟ اصلا به من خوش نمی گذره. هر سال هم عید منو خراب میکنی.

منظورش از هر سال سالی چهار پنج روز اول است که من مرخصی دارم و این دو سال اخیر که برای سالگرد امین رفته ایم.

-سالگرد داییده.

-همیشه خودت بری؟

به فرهنگ نگاه می کنم. شاید توقع حمایت دارم حتی با آنکه می دانم مسیر تربیت و حتی تفکراتمان در مورد روند سازش با ارغوان کاملا مخالف هم است. دست هایش را از هم باز می کند:

-خب راست میگه همیشه خودت بری؟

فرهنگ با خانواده ی خودش هم رفت و آمد نداشت. با هر کس که پیشوند یا پسوندی از فامیل را یدک می کشید. زندگی فقط رفیق بود و رفیق. حتی دوستان دوستانش عزیز تر از تمام خانواده اش بودند. تئوری هایش هیچوقت تمامی نداشت. گسترش روابط و آشنایی با آدم های جدید. در حالیکه من از خانواده ای شلوغ آمده بودم که در آن دوست و رفیق هیچ معنایی نداشت و هر سال عید دید و بازدید دورترین اقوام هم برایمان واجب بود.

-نه همیشه.

دندان هایم را روی هم فشار می دهم و به ارغوان نگاه می کنم. وقتی در برابر من دو تایی یکی می شوند از همیشه

بیشتر عذاب می کشم. ارغوان باید طرف من باشد. چطور
می تواند با فرهنگ یکی باشد؟

-مامان من اصلا دوست ندارم پیام.

-سالگرده و باید باشی.

-من میخوام برم شمال.

-گفتم سالگرده و ...

-برای من مهم نیست سالگرده کیه. تو هر سال گند میزنی
تو تعطیلات من !

پشتش را به من میکند با عجله پا می سراند در آن چکمه
های ساق بلند و بدون آنکه زیپش را درست ببندد از خانه
بیرون می رود. فرهنگ چند ثانیه نگاهم می کند. پشت
عینک پلک می زند و می دانم می خواهد چه بگوید. همان
حرف های همیشگی « یکم درکش کن. تو سن بلوغه. با
نوجوونی خودت مقایسه نکن » تحملش را ندارم. تحمل
حرف هایش که ته همشان ختم می شد به دهات و منی که
درک زندگی شهری برایم سخت بود.

-شب زود برش گردون.

-شب دیر وقت میشه. میاد خونه ی خودم.

قبل از آنکه منفجر شوم از خانه بیرون رفته است. از پشت
پنجره رفتن شان را می بینم. حالا مثل آن اوایل نیستم. قلبم
با رفتن ارغوان تکه پاره نمی شود اما همچنان خالی می
شوم. با رفتنش یکدفعه خالی می شوم. بی معنا و بی مفهوم.

انگار اگر ارغوان نباشد من در این دنیا و در این شهر هیچ
معنایی ندارم. هیچ کسی نیستم. سایه ای هستم که بعد از
تاریکی بی دلیل بر تن شهر مانده ام. حتی اگر چموش باشد
بدخلق و بی اندازه بی پروا باز تمام اتصال من به زمین،
ارغوان است. اتصال من به تهران. به زندگی. به
روزمرگی. بخاطر ارغوان نفس می کشم و زنده ام. بخاطر
بچه. نقطه ی بزرگ تفاوت من و فرهنگ.

آنقدر پشت پنجره می ایستم تا رنگ موهایم از حدی که
باید روشن تر می شود. زشت و هویجی رنگ از حمام بیرون
می آیم جلوی آینه می ایستم. به خودم نگاه می کنم. دست
روی شکمم می کشم. زایمان، افسردگی و حاصل یک ازدواج
از هم پاشیده و تلاش برای گذران یک زندگی دو نفره با
سنگینی لقب مطلقه همه ی شور زندگی ام را گرفته است.
تنها نقطه ی روشن زندگی ام ارغوان است و بعد بازی
جدیدی که راه انداخته ام.

آشنایی با یک مرد که به قدر کافی مناسب باشد. در حالیکه احساس می‌کنم شبیه زنی هستم در ورودی یک میوه فروشی و می‌بینم که میوه‌های مناسب همه تمام شده‌اند. حالا که فروشنده‌ها به روز شده‌اند و اجازه می‌دهند خودمان سوا کنیم همه‌ی گندیده‌ها روی هم کپه شده‌اند.

.....

7#

به عکس‌هایی که کاربری به نام شهراد میرفتحی فرستاده نگاه می‌کنم. پسر است. تنها توصیفی که به ذهنم می‌رسد. از همان توصیفاتی که اگر فرهنگ اینجا بود و می‌شنید رو ترش می‌کرد «خاطره تا کی این فکرهای عهد بوقی رو نگه می‌داری؟» از نظر او همه انسان بودند و از نظر من آدم‌ها به چهار دسته تقسیم می‌شدند. دختر، زن، پسر و مرد.

فاصله ی این گروه بندی را مرز نازک ازدواج مشخص می کرد.

عکس ها پسر جوانی را نشان می دهد که به گفته ی خودش سی و هشت ساله است اما از نظر من به زحمت می تواند سی را پر کرده باشد. خوش تیپ است، موهایش پر پشت است و هنوز رد زندگی آنقدرها به صورتش خط نینداخته است. خوب است اما نه برای من. حتی نمی توانم فکرش را بکنم که با پسری کوچک تر از خودم بگردم. فکر نزدیک شدنش به زندگی ام در حالیکه دختری حوالی سن بلوغ در آن آشیان دارد تیره ی کمرم را می لرزاند.

می نویسم «ممنون. فکر نمی کنم بتوانیم با هم قرار بذاریم. به لحاظ سنی عرض کردم.» تدین در آزمایشگاه همیشه داستان های زیادی از پسرهایی دارد که عاشق زن های بزرگ تر از خودشان هستند و همیشه هم با سر به خانم ابراهیمی اشاره می کند تا یادم بیاورد کسی که عصر به عصر به دنبالش می آید، یا برای هر مناسبتی یک سبد گل بزرگ می فرستد به آزمایشگاه، پسری ست که حداقل ده سال از خودش کوچک تر است.

صفحه را می بندم. وقتی عاشق فرهنگ شدم دختر کوچکی بودم حوالی شانزده هفده سال. از مدرسه می آمدم. هر روز اتوبوسی می آمد و ما را می برد به شهری که بیست دقیقه با روستایمان فاصله داشت ولی ظهرها باید از سر جاده پیاده می آمدیم. سه نفر بودیم. سه دختر که همه ی حرف هایمان حوالی پسرها می چرخید. همه ی آرزوهایمان رها شدن از آن روستا و پیوستن به خانواده های شهر نشین بود. هر پسری به ما نگاه می کرد یا تمایلی نشان می داد به اولین چیزی که فکر می کردیم این بود که بچه شهری است یا به قول خودمان دهاتی؟ بهترین موردها هم اگر مربوط به روستای خودمان یا روستاهای دیگر بود از نظرمان به درد نخور بود و حتی لایق بررسی هم نبود. هنوز گاهی فکر می کنم پسر حاج عامر که در آن زمان برای خودش بالانشینی بود و هزاران جریب زمین داشت و باغ هایش زیانزد بود بهتر از فرهنگ نبود؟ اگر زن آن پسر لاغر اندام سیه چرده شده بودم حالا چقدر زندگی ام فرق داشت؟

پدر فرهنگ سر جاده ایستاد. سال ها بود که ساکن شیراز شده بودند. ارتباط فامیلی دوری با مادرم داشتند و تا زمانی

که مادر پیرشان هنوز ته روستا خانه داشت حداقل سالی دو بار سر می زدند. عیدها و تابستان ها. فرهنگ جلو نشسته بود. عینک آفتابی زده بود و باد موهای خوش حالتش را بهم ریخته بود. یک دستش لب پنجره بود و وقتی پدرش کمی جلوتر از ما روی ترمز زد از آینه بغل آمدن ما سه تا را نگاه می کرد. من در همان قاب کوچک آینه بغل عاشقش شدم. همانجا به خودم گفتم این همان شانس است. همان چیزی که یکبار در خانه را می زند و من باید هر طور شده این در را باز کنم.

و باز کردم. باز کردم اما به زور. نمی دانم بیشتر از همه عشق پر کشیدن به تهران را داشتم یا عشق فرهنگ. به تنها چیزی که فکر می کردم رفتن بود. به این پیروزی که بین ما سه نفر موفقیتی فرازمینی بود. می توانستم چیزهایی را تجربه کنم که هرگز فرصتش را نداشتم.

فرهنگ اولین مرد زندگی من بود. قبل از آن هرگز با کس دیگری نبودم. بعد از فرهنگ هم با کسی نبودم. میخواستم ارغوان را بزرگ کنم و به یک جایی برسانم و بعد آنقدر پیر شوم که دیگر نتوانم به هیچ مردی فکر کنم. با تنهایی هایم

مبارزه می کردم و به زن و مردهای خیابان نگاه نمی کردم. رو بر میگرداندم تا گرمی دست های بهم پیچیده شان تنهایی ام را توی صورتم شلاق نزند. اما در این یکسال اخیر با چند مرد بیرون رفته ام. حرف زده ام قرار گذاشته ام و در نهایت نا امیدی به خانه برگشته ام.

وقتی جدا شدم فکر میکردم زندگی تا ابد برای من تمام شد. با یک دختر ده ساله هرگز دیگر برای من شانس و موقعیتی نخواهد بود. با تمام تحقیقی که آن اواخر با فرهنگ به جان هم ریخته بودیم بعید بود دیگر حتی بتوانم خودم را جمع و جور کنم و بعد همین که خبر ازدواج فرهنگ آمد طوری خرد شدم که دیگر امیدی به جمع کردن ذراتم هم نبود. خودم را محکم و قوی نشان می دادم خصوصا در برابر خانواده ام. آدم هایی که تا سر حد مرگ برای جدا نشدن من جنگیده بودند و اگر فرهنگ خودش نگفته بود که او هم دیگر تمایلی برای زندگی با من ندارد دست بر نمی داشتند. حالا اگر بفهمند که بین مردها در حال جست و جو هستم چه فکری می کنند؟ هر وقت سرقراری می روم

به امیر فکر می کنم. ناگهان انگار آنجا حضور داشته باشد
موهای تنم راست می شود.

8#

حتی یک بار مردی که حالا اسمش را درست به خاطر ندارم
اما خوب یادم هست که بیشتر از نگاه کردن به صورتم به
هیکم و جزییاتش نگاه می کرد پرسید «حالتون خوبه؟ به
نظر خیلی مضطرب میاین» و من آن لحظه خجالت
کشیدم. دوباره انگار از همان روستا آمده بودم، سر همان
جاده سوار یک پیکان سفید رنگ شده بودم و صندلی
عقب در حالی مچاله شده بودم که اولین جرقه های عشق
در اعماق وجودم شروع به خودنمایی کرده بود. دوباره
داشتم به صدای پدر فرهنگ گوش می دادم که حال پدران
تک تک ما را می پرسید و طوری ابراز خوشحالی می کرد از

اینکه ما درس می خوانیم انگار اتفاق بی اندازه عجیبی بود.
فرهنگ را نشانمان می داد که حالا تهران دانشجو بود و به
زودی مهندس بزرگی می شد. امیر معتقد بود این خانواده
بیش از اندازه خودشان را تافته ی جدا بافته می دانند و نمی
دانست که من شیفته ی همین تار و پود جدا بافته شده
بودم. شیفته ی عروس خانواده ای شدن که هیچ دخلی به
ما و هفت پیش و پسمان نداشت.

9#

روی تخت دراز می کشم. چشم هایم را می بندم و پوست
میان ابروهایم را با دو دست بالا می کشم. چند نفس عمیق
و بعد تلاش برای شل کردن عضلات. به قراری که با یک
مرد چهل و هشت ساله گذاشته ام فکر نمی کنم. به تماس
یک ساعت پیش با ارغوان و جواب ندادنش فکر نمی کنم.
به مستی فرهنگ فکر نمی کنم. به ارغوان فکر نمی کنم. به

مهمانی و سرو صدایی که می آمد. چشم هایم را باز می کنم.
به فکر کردن فکر نمیکنم.

نمی توانم. تنها کاری که می کنم همین فکر کردن است.
مغزم بی وقفه صحنه ها را پشت هم می گذارد. حتی صحنه
ی اتفاقاتی که نیفتاده است. ارغوان در آغوش مردان
مست ، آسیب های جسمی و روحی ، ریختن پلیس به باغ ،
التهاب و بی قانونی رابطه ، فرار ارغوان از خانه ، پس گرفتن
خانه به دست های فرهنگ، آواره شدنم در تهران...

نفسم را بیرون می دهم. نباید اجازه می دادم برود. فقط
پانزده سالش است. جای دختر پانزده ساله اینجاها نیست.
چرا فرهنگ اینها را نمی فهمد؟ چرا اینقدر تفکراتش با من
فاصله دارد؟ اصلاً چرا دخترم اینطور از آب در آمد؟ چرا
نشد مثل دختر ترابی که فقط چند ماه از ارغوان بزرگ تر
است اما جز درس و کتاب به چیز دیگری فکر نمی کند؟

با خودم حرف میزنم. اینهمه آشفتگی دلیلی ندارد. یک
امشب است. ارغوان پیش پدرش است. اتفاقی نمی افتد.
دوباره و دوباره حرف های مشاور «ما باید خودمون رو با

نسل جدید وفق بدیم و گرنه این شکاف و فاصله قاتل
رابطه ی والد و فرزندى میشه»

فرهنگ گفت ارغوان خوب است و دارد عکس می گیرد.
مستی روی صدایش موج بر می داشت. قسمتی از
خصوصیات اخلاقی اش که هرگز با آن کنار نمی آمدم. از
حرارت نفسش و آن بوی گند حالم بهم می خورد. نکند به
ارغوان هم می دهد؟ حتما آن روی روشنفکرش به اوج می
رسد و خیال می کند خب چه ایرادی دارد؟

به دنده می چرخم. زل می زنم به گوشی ام روی گل میز و با
فکر خبر گرفتن دوباره مبارزه می کنم. یعنی فرح با مستی
های فرهنگ مشکلی ندارد؟ یعنی او مثل من دیوانه نمی
شود؟ با اخلاقیات اعتقادات و ایدئولوژی های فرهنگ
کنار می آید؟ لائیک بودنش را پذیرفته و هضم کرده است؟
وقتی در جمع های خانوادگی شروع به حرف زدن می کند و
به همه نشان می دهد چقدر آن ها را احمق می شمارد از
تیره ی کمرش عرق سر نمی خورد؟ دلش پیچ نمی زند؟ آرزو
نمی کند می توانست غیب شود؟ دوباره به کمر می چرخم.

مادرم شله زرد می پخت. تولد اما رضا. همه ی آن ده
کوچک می آمدند و بالای آن دیگ بزرگ می ایستادند. هم
می زدند و نیتی می کردند. آن سال خانواده ی فرهنگ آمده
بودند. چند ماه بعد از اولین دیدارمان در آن پیکان سر
جاده. مادر بزرگش مریض بود و کم کم بحث ارث و میراث
بالا گرفته بود.

اولین بار وقتی با هم حرف زدیم فرهنگ کتاب زیست را
دستم دید. بالای سر دیگ بزرگ شله زرد ایستاده بودم و
کتاب را لوله کرده به سینه ام چسبانده بودم. آمده بود
مادرش را ببرد. فرهنگ به کتابم اشاره کرد و پرسید کلاس
چندم. پشت کنکور بودم و آرزویم پزشکی بود. تا قبل از
آن آرزویم شیراز بود. رفتن به شهر. اما بعد از آن آرزوهایم
قد کشید. تهران.

با هم حرف زدیم. بخار شله زرد نشسته بود روی شیشه
های عینکش و هر چند ثانیه آن را بر می داشت و با پایین
لباسش تمیز می کرد. در خیالم آن صحنه قشنگ ترین
صحنه ی دنیا بود. چه شب ها که با قاب کردن آن تصویر
در ذهنم و پر و بال دادنش به خواب نرفتم. از تهران می

گفت. از دانشگاه و خوابگاه. و هر چه بیشتر می گفت
دنیای روستا برای من تنگ تر می شد. دیگر خودم را
متعلق به آن آب و هوا نمی دانستم، به آن آدم ها آن
عقاید و خط مشی زندگی. به بهانه ی کتاب های کنکور و
داد و ستدش نیمچه رابطه ای بین ما شکل گرفت.

آنوقت ها همدیگر را دوست داشتیم. عاشق هم بودیم.
آنوقت هایی که هیچ چیز جز فرهنگ مهم نبود نه بی دین و
ایمان بودنش نه سیگار و رفیق بازی اش. آنوقت هایی که
احتمالا چاقی من تعییرش یک پرده گوشت ظریف روی تن
زن بود و مدل موهایم دوست داشتنی. آنوقت ها که جدال
با خانواده هیچ تاثیری روی روند احساسم نداشت.
فرهنگ را بی وقفه می خواستم و هر روز فقط و فقط
خودم را با او در خیابان ها می دیدم در حالیکه هر دو
دانشجو هستیم و بزودی دنیا را تکان خواهیم داد. غافل از
آنکه دنیا قرار بود مرا تکان بدهد. اساسی. آنقدر که خاتره
بریزد و تمام شود.

دوباره به دنده می چرخم. گوشی در برابر چشم هایم انگار
برق می زند گربه رقصانی می کند. دستم را می کشم به بهانه
ی دیدن ساعت. نزدیک یک است. مردی که با هم قرار
گذاشته ایم پیام داده. بخاطر پذیرش دعوتش تشکر کرده
است. کلی مودبانه حرف زده تا در نهایت از من بخواهد
یک عکس بفرستم. حالا بعد از یکسال همه شان را می
شناسم. همه ی مردها را. حتی در خیابان با دیدنشان می
توانم بگویم از کدام دسته اند. از آنها که زن دارند و به
دروغ می گویند جدا شده اند تا خودشان را بچپانند در یک
رابطه ای که کسالت زندگی تکراری را بزدايد. از آنهایی که
قصد ازدواج ندارند و فقط می خواهند خوش بگذرانند.
آخر هفته ها و اگر پا بدهد تعطیلاتی، سفری، شمالی،
ویلايی. از آنها که فضولند و فقط آمده اند ببینند در این
سایت ها چه خبر است. یا نه از آنهایی که واقعا قصد
ازدواج دارند از اتفاق کیس های خوبی هم هستند اما دور و
بر من آفتابی نمی شوند و فقط نصیب دختر خاله های سن

بالای ترابی می شوند آنقدر که به خیالم همه شان توهم
اند!

این یکی هم عکس می خواهد. نمی ارزد که آدم با کسی قرار
بگذارد که نمی داند چه شکلی است. احتمالا هزینه ی یک
میز در کافه و سفارشات را هم تقبل کند اما طرف چیز
دندان گیری نباشد. همه ی رابطه ها دو دو تا چهار تایند.

لب هایم را روی هم فشار می دهم. دوست ندارم عکس
بفرستم. خوش عکس نیستم. از خودم در هیچ عکسی
خوشم نمی آید. به لحظه ای که آدم های آنسوی دنیای
مجازی عکسم را می بینند فکر می کنم. به اینکه حتما لب
هایشان را کج و معوج می کنند و فکر می کنند چنگی به دل
نمی زند. معمولی است. مثل خیلی زن های دیگر و اصلا
شاید پایین تر. ارزش وقت گذاشتن ندارد. شاید هم مثل آن
چند تایی دیگر فکر کنند خوب برای یک شب و کمی خوش
گذرانی بدک نیست.

به یک جمله ی مناسب در جواب خواسته اش فکر
میکنم. اگر چیزهایی که در مورد شغل و جایگاهش گفته

باشد، همینطور مردن زنش و نداشتن بچه می تواند مورد خوبی باشد. شاید نباید به سادگی از دستش بدهم.

حواسم پرت می شود. علامت بالای صفحه نشان می دهد ارغوان همین حالا در صفحه ی شخصی اش عکس گذاشته است. هنوز از خودم شاکی ام که اجازه دادم پیجی در اینستاگرام داشته باشد. کلافه شده بودم از اصرارش. از مقایسه اش. از روزهایی که گوشی به دست دنبالم می آمد تا نشان دهند فلان همکلاسی اش صفحه دارد و پدر و مادرش زیر عکس هایش قربان صدقه اش می روند. فرهنگ را جلو انداخت تا با من حرف بزند. خصوصا از این وقت ها بیزارم. برای رهایی از این لحظات تن به هر کاری می دهم.

تنها شرطی که برایش گذاشتم قفل و خصوصی بودن صفحه بود. علاوه بر آنکه اجازه ندارد درخواست غریبه ها را قبول کند. بعد رویم نشد که بگویم درخواست فامیل را هم برای دنبال کردن صفحه اش قبول نکند. خصوصا امیر و حمیرا. وسواس گرفتم. لحظه به لحظه دنبال کننده هایش را چک می کردم « ارغوان این کیه؟ » بعد حتما

بحثمان می شد و خاتمه ی بحث کوبیدن در اتاقش و چند روز قهر بود. زنگوله ی اطلاع رسانی صفحه اش را فعال کرده ام تا هر پست یا استوری گذاشت سریع ببینم و اگر نامناسب بود مجبورش کنم حذفش کند.

صفحه اش را باز می کنم. مثل همیشه با لب هایی جلو داده و نگاهی کج به صفحه نگاه کرده است. در بگگراند آدم ها پراکنده اند. زیر عکس نوشته است یک شب خاطره انگیز. لباسش مناسب نیست. از این زاویه من به خوبی سفیدی تخت سینه و برآمدگی نه چندان زیادش را می بینم. دست پاچه می شوم و بی جهت لباس راحتی خودم را مرتب می کنم. روی عکس ضربه میزنم. انگار بخواهم لباسش را مرتب کنم. لب هایم را گاز می گیرم. اگر امیر این عکس را ببیند چه؟

به پیام های زیر عکس نگاه می کنم. بیش تر از صد پیام در لحظه رسیده است. کی وقت کرده اند ببینند و پیام بگذارند؟ ازقشنگی صورتش گفته اند. از ملاحظتش. از چشم هایش که سگ دارد! چند تایی دوستانش هستند یکی دو تا فحش و ... قفل صفحه اش را برداشته است. در ثانیه پیام

ها 200 تا می شود 300 تا می شود. و سر زیبایی اش که
واقعی یا مصنوعیست دعوا و فحش کاری می شود. فشارم
بالا می رود. آنقدر که انگار ورم رگ های مغزم را حس می
کنم.

می نشینم. باید همین الان زنگ بزنم. جواب نمی دهد. نه
حالا نه یک ساعت بعد.

●●●●●●●●●●

11#

-مامان خوشگل بودا. بین یعنی مردونه بود لامصب.
جذذذذاب.

موقع تلفظ جذاب چشم هایش را مثل کسی که همین حالا چیزی ترش به دهانش ریخته باشند جمع می کند و انگشت های دستش را فشار می دهد.

-مامان ببین این پسر رو دیدی توی شبکه فشن دیگه؟ اینا که فکشون مربعیه. دقیقا عین همونا. یه ریش خوشگل تنک هم داشت. ماما صداهاش... ماما صداهش. ببین گیتار می زد و می خوند اصلا استایل رو میدیدی کیف می کردی.

نشسته ام و به هیجان و ذوقش نگاه می کنم. به حال خوبی که مهمانی دیشب برایش داشته و دارم فکر می کنم موضوع عکس را کی مطرح کنم. چطور مطرح کنم. به حرف های مشاور لعنت می فرستم. به خودم که تصمیم گرفتم طبق حرف های یک نفر سوم تحصیل کرده پیش بروم تا تنش های میانمان کمتر شود. اگر این نفر سوم و دیکته ی حرف هایش نبود همان دیشب برای ارغوان پیام می

گذاشتم» همین الان این عکس مزخرف رو بر می داری، پیجت رو هم قفل می کنی به بابات هم می گی برسونتت خونه. همین الان!» اما به جایش تا صبح غلت زده ام،

دور خانه راه رفته ام، وسواس شده ام و نیمه شب
گردگیری کرده ام، با سه نفر دیگر قرار دیدار گذاشته ام و
فقط منتظر مانده ام.

-اسمش صدرا بود. مامان مامان ! گوش میدی؟ صدرا.
خیلی با کلاسه. لعنتی!!

برای خودش جیغ می کشد:

-مامان اصلا همه خیلی خوب بودن. گفتم خدا را شکر اون
یکی لباسم رو نپوشیدم.

دوباره اسم لباس که می آید آن عکس در ذهنم تداعی می
شود. برای بار چندم با خودم می جنگ «حالا خیلی هم باز
نبود. شاید تو حس کردی هان؟ حساس شدی. به نظرم
چیزی نگو. یا خیلی ملایم بگو» کم کم احساس می کنم از
ارغون مثل یک بزرگتر می ترسم. می ترسم که چیزی میانمان
خراب شود. چیزی که اصلاح شدنی نیست.

-بین مامان همه از این دکتر مهندسا. اینا که همه
خاندانشون خارجن. کلی هم فرح رو تحویل می گرفتن.

انگشت ارغوان میخورد به نقطه ی حساس احساساتم.
فرح.

-دختره که تولدش بود یه جوجه فنچ بود. قرار بود سال
دیگه بفرستنش اتریش. موسیقی بخونه. میفهمی مامان بعد
حالا کاش قیافه داشت. یه لباس دهاتی هم پوشیده بود. اه.
وقت هایی که اینطور حرف می زند دوستش ندارم. وقت
هایی که مثل دخترهای دم دستی و بی اندازه عامی می شود
دوستش ندارم. از کلمه ی دهاتی اش که شاه کلید توصیفش
برای آدم هایی ست که از نظرش به درد نخورند بدم می
آید. انگار غیر مستقیم می خواهد مرا نشانه بگیرد و تیرش را
وسط سینه ام خالی کند.

یادم می افتد چقدر دلم می خواست ارغوان خاص و
متفاوت باشد. حتی در ذهنم برای آینده اش یک دختر
خیلی اسپرت و شیک تصور کرده بودم که نقاشی می کشید
یا عکاسی می کرد. خیلی کتاب می خواند و حالا حالا قصد
نداشت به پسرها فکر کند. اما همواره ارغوان در هر
مرحله ای تمام الگوریتم افکار و آرزوهای مرا بهم می زند.

-مامان...

سکوت می کند. دست زیر موهایش می برد موها را روی
شانه اش می کشد تا ببافد. از این سکوتش مشخص است
یک حرفی در راه است که برای خودش مهم است. از این
سکوت هایش هم می ترسم.

-با یه پیری اونجا آشنا شدم.

جمله تمام نشده لرز سرتاسر بدنم را طی می کند. انگار کسی
تک تک رگ های بدنم را گرفته و می کشد. در ذهنم سیلی
از تصاویر آینده جاری می شود. دختر پانزده ساله ام را می
بینم که درس را ول کرده و چسبیده به یک پسر دیلاق که
تازه پشت لبش سبز شده. تمام روزش با این پسر می گذرد،
احتمالا دست مالی می شود، خانواده ام می فهمند،
همکارانم، همسایه های ساختمان که حتی یک نفرشان را
هم درست نمی شناسیم، آن پسر دخترم را رها می کند و من
با روح آسیب دیده ی ارغوان تنها می مانم.

-اسمش سبحانه. دانشجوی شیمی. خیلی با شخصیت بود.
مامانش هم بود. کلی ازم تعریف کردن. گفتن چه خوشگل و
خوش قد و بالایی.

همین است. همین قشنگی اش. همین زیبایی اش. همین قرار
است در آخر بلای جانمان شود. راست می گفت مامان که
دختر زیادی هم که قشنگ باشد جز بدبختی چیزی برایش
به ارمغان نمی آید.

-22 سالشه.

به حرکاتش نگاه می کنم. به ظرافت انگشت هایش و که بین
موهای روشنش می دود. به کشیدگی مناسب صورتش و
برآمدگی گونه هایش. چشم های درشت کشیده ای که
همواره در یک حصار پر رنگ مشکی محصورشان می کند.
ابروهای روشن پهنش که بی اندازه به صورتش می نشیند.
حالا لباس بین فکرهایم گم شده است.

-عکسش رو نشونت بدم؟

دست میکشم دور لبم و یادم به روزی می افتد که امیر من و فرهنگ را برای اولین بار با هم دید. آن لحظه احساس می کردم باید تند تند نفس بکشم تا برای خفگی ای که قرار بود با دست های برادرم اتفاق بیفتد هوا ذخیره کرده باشم. امیر غیرتی بود بابا همینطور حتی آن امین کوچک. چقدر دنیا عوض شده. حالا من ساکت نشسته ام تا دختر پانزده ساله ام و عکس پسری را نشانم دهد که احتمالاً با او رابطه ی خاصی را شروع کرده است. به این فکر می کنم که پدرش هم در آن مهمانی بوده و هیچ رفتار ویژه ای نداشته است. احتمالاً تلاشی برای دور کردن این احمق ها از دخترش نداشته است. اصلاً برایش مهم نبوده. با آنهمه مستی در حالیکه سرش گرم آن فرحناز خانه خراب کن است کی وقت می کند به دخترش فکر کند؟

ارغوان گوشی را جلوی صورتم می گیرد. یک لحظه احساس می کنم دستش می لرزد. و رنگش کمی پریده است. شاید ترسیده. از اینکه قرار است چنین چیزی را با من مطرح کند ترسیده و همین نکته ی خوبی ست. پس هنوز آنقدرها هم

جایگاهم را ازدست نداده ام. ناگهان درونم از آن حال
قربانی بیرون می آیم. شبیه اژدهایی هستم که تنورش را گرم
می کند تا آتشش به موقع بیرون بریزد.

به عکس پسرک نگاه می کنم. از نظر من همه ی پسرای
تهران که هیچ کل پسرهای ایران مناسب ارغوان نیستند. در
هر عکسی در هر آدمی دنبال نکته و نقصی میگردم تا با آن
به دلهره های خودم اضافه کنم.
-اینه.

عکس را بزرگ می کند و نگاه من می چسبد به پسری در یک
لباس سفید و شلوار مشکی تنگ چسبان. لبخندی گشاد و
گردنی کج شده ایستاده کنار فرهنگ، ارغوان و فرح.
-اینه ها مامان ، اون پسره موزیسینه هم اون عقبه. صدرا.
ببینش.

نمی بینم. به این فکر میکنم که من فکر میکردم پانزده
سالگی ارغوان دارم فکر میکنم لوح های تقدیرش را کجای
خانه نصب کنم تا هر روز در راه رفت و آمدم باشد و
بتوانم کیف کنم. تا هر وقت امیر و حمیرا آمدند بتوانند

ببينند و در موردشان سوال کنند و من در حالیکه سینه ام
سرشار از غرور است بگویم « اينا؟ آهان اين مال المپياد
کشوریه. اينم مال مسابقات ورزش کشوریه. اينام نشان
تقدير ناحیه است.»

اما حالا اینجا نشسته ام، صمّ بکم. مشاور درونم گم شده و
با دیدن عکس فرهنگ و فرح دوباره به شکل چهار سال
پیش و آن خشم دیوانه وارم برگشته ام. به شکل همان زنی
که توقع نداشت شوهر سابقش اینقدر زود عاشق شود .
-بابات هم میدونه؟

-چی رو؟

-همین...پسره.

لبخند گشادش آرام بی رنگ می شود. زل میزند به چشم
هایم. هر دو گارد بسته ایم و منتظر سوت داوریم. قرار
است همدیگر را کنج رینگ گیر بیندازیم و سر و صورت هم
را خونین و مالین کنیم.

-یعنی چی؟

-پدرت میدونه؟ متوجه شد؟ فهمید که تو باهاش حرف می زنی؟

در همه ی دعواها و بحث هایمان دلم می خواهد راهی پیدا کنم تا بشود همه چیز را سر فرهنگ خالی کرد. بشود تمام اتفاقات افتاده را ربط داد به فرهنگ و نواقصش. بار فرزند طلاق بودن ارغوان را خالی کنم روی فرهنگ. همه اش را. آنقدر که انگار من یک طرف این طلاق نبوده ام. یک طرف این زندگی ویران شده من نبوده ام.

ارغوان پوزخند سردی می زند. گوشی اش را از دستم می گیرد:

-خودش اونجا بود.

از این پوزخند بدم می آید. انگار ایستاده رو به رویم و با صدای بلند داد می زند که من دهاتی ام. من از روستا آمده ام و هیچ چیز از شهر و تجددش نمی دانم.

-می دونم اونجا بود. متوجه شد که تو با «یه پسری» آشنا شدی.

و روی پسری تشدیدى محقرانه مى گذارم. حالا یک یک شده ایم. مشت من نشسته درست میان قفسه ی سینه ی ارغوان و احتمالاً درد شدیدى حس کرده است. مسخره اش کرده ام و این بدترین حرکت است.

-گفتم خودش اونجا بود. کنارم بود و وقتى سبحان شماره اش رو داد بهم بابا ایستاده بود بالای سرم.

سبحان! چقدر جسور شده این جوجه ی بال و پر در نیاورده! فکر کرده اینجا کجاست یا من کی هستم که مى تواند انقدر راحت از پسری غریب و رد و بدل کردن شماره آنهم در پانزده سالگی حرف بزند بدون اینکه صدایش بلرزد یا شرمى در نگاهش باشد؟

-و برای بابات هم مهم نبود که ...

-مامان شروع شد؟ نباید بهت مى گفتم؟ یواشکی مى موند بهتر بود برات؟

ارغوان دارد تند تند امتیاز مى گیرد و اگر اینطور پیش برویم من ضربه فنى مى شوم.

-اون عکس چی بود دیشب گذاشتی؟ برای چی قفل صفحه
رو برداشتی؟ بابات خیلی روشنفکره برای خودش و اون زن
لاس لوندش روشنفکره. تو این خونه از این خبرا نیست
ارغوان خانم. بهت گفتم پیج اینستاگرام فقط به شرط قفل
بودن و عکس های مناسب. فکر کردی کف لاس وگاسی؟
تازه رفتی برای من دوست پسر پیدا کردی؟ خیال برت
داشته انقدر بزرگ شدی؟ گنده تر از تو هم هنوز سرشون
توی درس و مشقشونه. از این غلطای اضافی نمی کنن که
تو می کنی. خدا شاهده ارغوان، خدا شاهده، به روح
دایت، گوشی رو ازت می گیرم اینجا خون هم گریه کنی
بهت پس نمی دم. اگر جنبه ی استفاده از این چیزا رو
نداری همون بهتر نداشته باشیشون. بایه پیری آشنا شدم
!!

لب پائینش می لرزد. احتمالا امتیازهای من آنقدر جلو افتاده که دیگر به راحتی نمی تواند به پیروزی در این رینگ فکر کند. با اینحال نگاه شرور و پر از تحقیرش را از صورتم بر نمی دارد. می ایستد و من چکیدن اشکش را می بینم که با سرعت پاک می کند.

-نباید می گفتم بهت. بابا راست می گه. از اون دهات مسخره اومدی بیرون ولی کل طرز فکر و اخلاق و رفتارت هنوز دهاتیه.

در اتاقش را بهم می کوبد. سر جا خشک شده ام. بقیه ی حرف هایی که آماده بود تا از دهان بیرون بریزد همه ماسیده اند. رسوب کرده اند ته حلقم. ضربه فنی شده ام و حالا هر چه داور سوت بزند نمی توانم از کف تشک بلند شوم. نمی توانم چشم بردارم از فرهنگی که میان تماشاچیان نشسته و پوزخند می زد. از مردی که مرا جلوی دخترم کوچک و حقیر کرده است.

نمی توانم جلوی اشک هایم را بگیرم. پس این مشاور لعنتی کجاست؟



14#

روی پل هوایی شماره ی فرهنگ را می گیرم. اینجا که فقط
چند متر از زمین و مردم بالاترم احساس می کنم بزرگ تر و
تواناترم. می توانم کارهای مهم بکنم. می توانم دق دلی ام را
هر طور دوست دارم خالی کنم. فرهنگ جواب نمی دهد.
لب هایم را روی هم فشار می دهم. تمام دیروز همین کار را
کرده ام. بعد از آن که چپیدم در حمام و تا جایی که می شد
گریه کردم همینطور مثل روح سرگردان راه رفتم و لب هایم
را روی هم فشردم. پشت در اتاق ارغوان ایستادم تا هر
صدای مشکوکی را شناسایی کنم. صدایی مثل بستن چمدان
برای فرار.

فرهنگ باز هم جواب نمی دهد. دلم نمی خواهد وقتی
خانه است کنار فرح با هم حرف بزنیم. خصوصا حالا که

دریای فحش و نفرین ته حلقم است. دوست ندارم همزمان
که به صدای من گوش می دهد برگردد و به فرح نگاه کند و
خوشحال باشد از انتخابش. از طلاقمان و جایگزین کردن
فرح به جای من که احتمالاً زنی مضطرب و عصبی ام و یا
به قول خودش عقب مانده و دهاتی !

از فکر کردن به این واژه دوباره دلم بهم می پیچد. وقتی به
تهران آمدم دلم نمی خواست احدی بداند که قبلاً کجا
زندگی می کردم. همسایه ها که به خیالم مثل روستای
خودمان با همه آشنا خواهم شد و قرار است جایگزین
فامیلم شوند، یا دوستان فرهنگ، حتی دانشگاهی که قرار
بود بروم. سعی می کردم ته حرف هایم را بکشم، لهجه ی
خودم را پنهان کنم و تا جایی که می شود اصطلاحاتمان را
فراموش کنم. طوری لباس بپوشم که آن زمان مردم می
پوشیدند و کلی عطر روی خودم خالی کنم. فرهنگ می
گفت:

-خاطره تو رو خدا اینطوری حرف نزن. باور کن اصلاً شبیه
تهرونی ها نیست. یه شلم شوربای خیلی مزخرفه.

اما من دست بردار نبودم. وقتی می نشستم در ایستگاه اتوبوس زل می زدم به زن ها تا حرکاتشان را حفظ شوم. گفتار و رفتارشان. تا یاد بگیرم آنطور باشم طوری که نشان دهد من و همه ی آبا و اجدادم در همین تهران متولد شده ایم. خودم بیشتر از هر کسی از گذشته ام بدم می آمد و مثل لکه ای روی لباس همواره تمام تلاشم را برای پاک کردنش به کار می بستم با اینحال طاقت نداشتم و ندارم که کسی بخواهد به آنچه داشته ام و بوده ام توهین کند. تحمل ندارم کسی دست بگذارد روی نقطه ی حساس وجودم و فشارش بدهد. خصوصا فرهنگ.

طاقت نمی آورم صبر کنم تا جواب بدهد. وقت ایستادن و منتظر بودن هم ندارم. تند تند برایش می نویسم «دیگه حق نداری بیای دنبال ارغوان و بیریش هزار و یه جایی که به درد خودت و امثال خودت می خوره. من انقدر برای بزرگ کردن این بچه خون دل نخوردم که تو بیای برش داری بیریش با تزه های روشنفکریت بندازیش تو دهن هزار تا گرگ. فکر کردی اینجا اروپاست؟ یا تو چون زنت روسی سرش نمی کنه و با هر کی می رسه دست می ده و عکس می گیره

پس دخترت هم همینطوره؟ خواب دیدی خیر باشه.
ارغوان رو من بزرگ کردم. ما هنوز انقدر بی خانواده نشدیم
که خودمون برای دختر پونزده سالمون پسر جور کنیم!!
خدا شاهده اگر به این کارات ادامه بدی برش می دارم می رم
یه جایی که دستت بهمون نرسه. که نفهمی اصلا کجای
دنیا ییم. تو هم برس به مهمونی هات و دور دور هات»
بدون اینکه بخوام لحظه ای تعلل کنم پیام را می فرستم.
می دانم که هیچ کدام از این کارها را نمی کنم. نمی توانم.
همواره تمام دلهره ام این است که فرهنگ بخواد این
خانه را پس بگیرد. شاخ و شانه می کشم اما همه تو خالی
اند. فرهنگ هم می فهمد. می توانم تصورش کنم که بعد از
خواندن این پیام آن لبخند کج نشسته کنج لبش. همان
لبخندی که وقت همه ی جر و بحث ها داشت. آن لبخند
که تا سر حد جنون مرا می رنجاند. همان لبخند که وقتی
گوشی اش را گرفتم توی صورتش و صدها عکس زن برهنه
ی ذخیره شده در گالری با تمام فیلم های پورن را به رویش
آوردم. داد زدم « خجالت نمی کشی؟ حیا نمی کنی؟ تو زن
داری. می فهمی؟ من زنتم و تو مثل پسرای شونزده ساله

عکس زنای لخت رو نگاه می کنی ؟ » و آنوقت پوزخند زد.
انگار همه ی جمله را با یک عبارت ساده به صورتم کوبیده
باشد « تو اون زنی که می خوام نیستی »

باید بروم. وقت ایستادنم تمام شده با اینحال پاهایم
حرکت نمی کند. دوست ندارم بروم در آن زیر زمین و مدام
خم شوم و به بازوی مردم کش ببندم، رگ پیدا کنم و بعد
منتظر سرخی رنگ خون بمانم. وقت هایی که با ارغوان قمر
در عقبرب باشیم همه ی انگیزه هایم را از دست می دهم.
دیگر حتی برای زنده ماندن و نفس کشیدن هم شوقی
ندارم. من همه چیزم به این دختر بند است. همه ی
امیدهایم. بدون ارغوان هیچ معنایی ندارم.

15#

شاید نباید آنقدر بد برخورد می کردم. باید از صداقتش و
اینکه نخواسته بود چیزی را پنهان کند استقبال می کردم.
اما من استاد خرابکاری ام. این چیزی بود که فرهنگ می

گفت. معتقد بود هیچ وقت قبل از حرف زدن و تصمیم گرفتن فکر نمی کنم. راست می گوید. پیرو استرس ها و اضطراب هایم هستم. پیرو آن دختر ۱۸ ساله که برای اولین بار به تهران آمد و در خیابان های شلوغش گم شد و تا وقتی بتواند یک تلفن پیدا کند و شماره ی فرهنگ را بگیرد مرد و زنده شد.

فرهنگ زنگ می زند. حالا که حرف هایم را تند تند نوشته ام و فرو رفته ام در آن پوست خود تخریبگرم که تقصیر هر چه در عالم است به خودم سرازیر می کند، نمی توانم خوب جواب بدهم. دیگر عصبانی نیستم. مغموم و شکست خورده ام.

-خاطره؟

-بله.

-این چرت و پرتا چیه نوشتی؟ دوباره چی شده؟

پر از بغضم. فکر می کنم که کجا را دقیقاً اشتباه کرده ام؟ انتخاب فرهنگ؟ آمدنم به تهران؟ همراه نشدنم با سیل تغییرات فرهنگ؟ کنار نیامدنم؟ سکوت می کنم.

-ارغوان کجاست؟

-مدرسه.

-دوباره جر و بحث کردی باهاش؟ خاطره تو نمی خوای
بفهمی این بچه تو سن حساسیه؟ پا شده اومده بهت گفته
چی شده ازت پنهان نکرده بازم داد و بیداد راه انداختی؟
پس با ارغوان حرف زده. می توانم تصور کنم که ارغوان
گوشی را گرفته زیر میزش و جواب پیام ها را می دهد. در
بهترین حالت اگر جیم نشده باشد در دستشویی مدرسه تا
تلفنی خودش را خالی کند.

-خاطره خودت رو با زمونه وفق بده. الان بیست سال سی
سال پیش نیست. همه چیز عوض شده. از اون لاکت بیا
بیرون....

می پرم میان حرفش:

-لاک دهاتی بودنم نه؟

-آره. آره همون.

یادم می آید که وقتی روی صندلی های چرم مطب مشاوره نشسته بودیم هم همین ها را می گفت « خانم خیلی تمایل دارن که همچنان سنتی بمونن. از لاک خودشون بیرون نمیان. درکی از اقتضای زمان ندارن» و من فکر می کردم هر لحظه کلمه ی دهات یا روستا را بیرون می اندازد و آن وقت مشاور همه ی حق ها را به او می دهد.

-اگر نمی تونی یا نمی خوای و خیال می کنی پایبندی به گذشته و رسم و رسومات از دخترت و احساسات و آینده ش مهم تره که بگو تا به فکر اساسی بکنیم.

دلم خالی می شود. چه فکری؟ نکند می خواهد ارغوان را راضی کند که پیش خودش زندگی کند؟ دوباره لرز سر تا پایم را طی می کند. نه نه. امکان ندارد. فرح راضی نمی شود. چرا باید قبول کند؟ جواب نمی دهم. فرهنگ بدون خدا حافظی قطع می کند.

پیامی بالای گوشی نشسته است. ارغوان عکس گذاشته است.

می ترسم عکس را باز کنم. این صفحه برایم شبیه چاهی عمیق و سیاه شده که هر بار درونش بیفتم نمی دانم چطور بیرون می آیم. یک عکس سه نفره است. خودش، فرهنگ و فرح دو طرفش. نوشته « یک شب عالی با بهترین‌های زندگیم. فرح جون مرسی که هستی » آب در دهانم سرب می شود. پایین نمی رود. در آن چاه سیاه پایین می روم. پایین و پایین تر.

●●●●●

16#

تصمیم می گیرم دلش را به دست بیاورم. آشتی کنم. طاقت ندارم به نبودنش فکر کنم. به خودم می گویم برای شب شام مورد علاقه اش را درست می کنم. یک امروز به انجام تکالیف مدرسه اش پاپیچ نمی شوم. سر راه شیرینی هم می خرم و شاید شب با هم یک فیلم سینمایی یا سریال ببینیم.

از همان سریال های نوجوان پسند کره ای که عاشقشان
است و حالم را بهم می زند.

در خانه را که باز می کنم صدای سشوار می آید.
-من اومدم.

به لحنم حال سرخوش می دهم. با اینحال از درون حالم
خراب است. قرار امشبم را کنسل کرده ام بدون ذره ای
عذاب وجدان. هیچکس جز ارغوان برایم مهم نیست. نمی
توانم حتی لحظه ای تحمل کنم و به این فکر دامن بزنم که
تصمیم می گیرد برود و با پدرش زندگی کند. من اینجا می
مانم و مثل یک پیرزن افسرده و خموده زل می زنم به
تلویزیون و روزها را در انتظار مردنم در تنهایی می شمارم.
عکس هایش را با پدر و زن پدرش تماشا می کنم و فکر می
کنم کجا چه چیزی کم گذاشته ام. در بهترین حالت! در غیر
اینصورت برمی گردم به شیراز. پرستار مامان می شوم و هر
روز عصر منتظر رسیدن خواهر و برادرم می مانم تا با بچه
هایشان بیایند و به این دوزن تنها سر بزنند.
-سلام.

تکیه می دهم به در. نشسته جلوی آینه و بلندی موهایش
را سشووار می کند. لباس سرهمی صورتی رنگ پوشیده و
کفش های پاشنه دارش را گذاشته کنار میز. روی میز پر از
لوازم آرایشی ست که احتمالاً قرار است استفاده کند.
جواب سلامم را زیر لبی می دهد.

دوباره حس ناامنی تا حلقم می آید.

-جایی می ری؟

-تولد .

آنقدر به اجبار و بی تفاوت جواب می دهد که فکر می کنم
تا دو دقیقه ی دیگر منفجر می شوم.

-تولد کی؟

-یکی از بچه ها.

سشوار را خاموش می کند. پنجه می کند بین موها. لب
هایش را جلو داده لب هایش را به دهان کشیده تا
استخوان گونه اش بیرون بزند. صورتش را چپ و راست
میکند بعد آرام برس را روی بینی و کمی روی پیشانی می
کشد. میان دهانه ی اتاق ایستاده ام:

-بچه ها کی ان؟

-همکلاسی

به جنون نزدیک می شوم. حق ندارد با من اینطور حرف بزند. حق ندارد بدون اجازه از من وعده و وعید بگذارد.

-از دوست های مدرسه؟

-آره آره. شبنم.

-از من اجازه گرفته بودی؟

-از بابا گرفتم.

دندان هایم را روی هم می فشارم. طوری جواب می دهد که مشخص است میخواهد مرا از سرش باز کند. میخواهم به دست و پایش نپیچم. طوری رفتار نکنم حس بد پیدا کند. فکر نکند کنترلش میکنم. فکر نکند به پدرش حساسم.

-درستش اینه که از من اجازه بگیری. چون با من زندگی می کنی. شماره مامان شبنم رو برام بذار.

کمری که خم شده تا وسایل مورد نیازش را جمع کند صاف می شود. خیره نگاهم می کند. انگار تعجب کرده است. احتمالا توقع جار و جنجال بیشتر داشته است.

-یعنی چی مامان؟ چرا اینطوری هستی؟

شوکه می شوم:

-چطوری؟

-همینطوری. تنها مامانی که انقدرگیر میده تویی. می خوای زنگ بزنی به مامان شبنم مطمئن بشی اونجام؟

سعی می کنم یک دم عمیق بگیرم. دمم از شدت عصبانیت بخاطر اینحال پرخاشگر و محقی که دارد تکه تکه و پر خش می شود:

-همینه که هست.

زل می زند توی چشم هایم. دلم می خواهد یک سیلی خرجش کنم. حمیرا می گفت «خاطره بهت بگم که این دختر رو اگه همین حالا جلوش رو نگیری دو سه سال دیگه عمرا بتونی.» از جواب های ارغوان که همه رک بود بدش

آمده بود. شاید دروغ نمی گفت. باید زودتر از اینها فکری می کردم. اما من می ترسم. من ترس از دست دادن دارم. گوشی اش زنگ می زند. گوشی را با کتفش می گیرد. می نشیند و آن جوراب شلواری نازک طرحدار را لوله می کند تا بپوشد:

- شما رسیدید؟ چقدر زود. آره دارم میام.

زیر چشمی نگاهم می کند. به خیالم می رسد که دروغ می گوید. این یک مهمانی دخترانه ی ساده نیست.

- این جوراب هم خیلی نازکه.

جوراب از یک نقطه کنار ساق پایش یکدفعه پاره می شود و با سرعت رج به رج تا بالا و زیر دامنش می رود.

- اه. اه پاره شد. اه. مامان! از بس غر میزنی. اه.

از کلمه ی اه بیزارم. این کلمه روی تمام اعصابم ضرب می گیرد. تکه کلام نجسب و ناخوشایند فرهنگ که سال آخر زندگی مشترکمان بیشتر از هر زمان دیگری آن را بکار می برد. همان سالی که انگار از تمام بندها آزاد شده بود "اه این غذا شوره. اه این لباس بدرنگه. اه این چه مدل ابروییه. اه

دوباره توی مهمونی ها امل بازی در آوردی؟ اه باز عود سر
قبرستون روشن کردی؟ اه بوی این عطرت خیلی بیخوده. اه
دوباره جلوی همکارام تپق زدی؟" سعی می کنم به اعصابم
مسلط باشم:

-اون جوراب شلواریت رو بپوش. ک گفته.

-میخوای گونی بپوشم مامان؟

چشم هایش را توی چشم هایم گرد می کند. همین حالا جلو
می روم و کتکی که این پانزده سال نخورده خرجش می کنم.
دیگر هیچ چیز مهم نیست. به درک که قهر می کند. به درک
که می رود و با پدرش زندگی می کند. اما دوباره دندان هایم
را روی هم می فشرم. باید راه دیگری را امتحان کنم. شاید
کمی آزادی بد هم نباشد.

-شماره مامان شبنم رو بده. خودم می رسونمت.

-فرزانه با مامانش میاد دنبالم.

دور میزنم به سمت آشپزخانه. بلند می گوید :

-شماره.

خودم را به سالاد سرگرم میکنم . می آید ورودی آشپزخانه.
احتمالا اگر می توانست همین حالا خرخره ام را می جوید.
گوشی را می گیرد ستم:

-بیا. زنگ بزن. آبروم رو ببر. تنها کاری که خوب بلدی.

اهمیتی به حرف هایش نمی دهم. فقط می خواهم مطمئن
شوم که به مهمانی دخترانه ای می رود که در آن یک بزرگتر
حضور دارد. با مادر شبنم به گرمی سلام و احوالپرسی می
کنم. نگاهش دنبال تمام حرکاتم می دود. سعی می کنم غیر
مستقیم سوال پرسم می گویم شرمنده ام که بچه ها
مزاحمش می شوند. منتظرم بگوید مگر چه خبر است؟
منتظرم دروغ ارغوان رو شود. اما مادر شبنم نشانم می دهد
که واقعا یک مهمانی است. در خانه ی او با حضور او.
وقتی تماس را قطع می کنم ارغوان برایم سر تاسف تکان می

دهد. گوشی اش زنگ می زند و شماره ای با اسم فرزانه می افتد.

-اومدم اومدم.

در را میبندد و می رود. خداحافظی نمی کند. از پنجره نگاه می کنم. به سمت ماشینی سرکوچه قدم تند می کند. امیدوارم همسایه ها نبینند. بی جهت امیدوارم. جلالی با سنگ های روی دستش می پیچد داخل کوچه و دقیقا به ارغوان نگاه می کند. از بالا تا پایین. حتی وقتی ارغوان رد می شود بر می گردد و یک دور دیگر از پشت هم نگاهش می کند.

قلبم در بناگوش می تپد. همه چیز هر روز بدتر می شود. باد به فرهنگ بگویم که حق ندارد از طرف خودش به ارغوان اجازه بدهد. من سرپرست این بچه ام. اما حوصله ی یکبار دیگر حرف هایش را ندارم. حوصله ی محکوم شدن را ندارم. نفس عمیق می کشم. شاید باید رها کنم. این یک بار ایرادی ندارد. باید دوباره نوبت مشاور بگیرم. باید به آن زن بگویم که چیزی تا دیوانه شدن فاصله ندارم و همین روزهاست که در خانه را روی ارغوان قفل کنم.

فکر می کنم اگر در خانه بمانم دیوانه می شوم. دوباره قرارم را برقرار می کنم. شاید برای یکی دو ساعت حواسم پرت شود.

.....

18#

کافه تاریک است. به نظرم دم دارد و بوی قهوه اش تلخ و زننده است. شاید هم بوی عطر مرد رو به رویم است. مردی که سعی کرده متشخص و خاص به نظر برسد اما در نهایت همه چیز ختم شده به بیرون زدگی یک شکم بزرگ در لباس آبی رنگی که هیچ سنخیتی با رنگ مشکی شلوار پارچه ای ندارد. حرف می زند. از لحظه ای که رسیده ایم ثانیه ای ساکت نشده است. حرف از بازار. پول و امکاناتی که زندگی اش دارد. یک خط در میان به ثروتش اشاره می کند و من هر بار بیشتر حس می کنم نباید اینجا باشم. حواسم به

حرف هایش نیست. پیگیر نیستم که از میان کلماتش
شخصیتش را پیدا کنم. مثل روزهای اول در این قرارها
سعی کنم بفهمم این آدم زیر یک سقف چطور می تواند
باشد. فکر می کنم که کم کم برایم شبیه یک بازی شده
است. فرصتی برای نفس کشیدن در روزمرگی ها.

اوایل تمام سعی ام بر این بود که با کسانی قرار بگذارم که
تحصیلات بالایی داشتند، چهره هایی متوسط و وضع مالی
خوب. ترکیبی که با آن بشود تکان اساسی به فرهنگ داد.
به این فکر می کردم که وقتی بفهمد من با مرد سطح بالایی
در ارتباطم و قصد ازدواج دارم برای یک لحظه هم که شده
به این فکر می افتد که قدر من را ندانسته. شاید در ذهنش
به اشتباهش اعتراف کند اما دیگر دیر باشد. همه ی هم و
غمم همین بود. اما حالا حتی حوصله ی این بازی را هم
ندارم. تمام حواسم به گوشی ام است که روی میز است.
منتظرم صفحه ی ارغوان خبر از عکس یا فیلمی تازه بدهد.
-نظر شما چیه؟

حرفش را دنبال نکرده ام. خوب گوش نکرده ام. مثل یک
مرغ که از بین مشتی دانه چند تایی سوا کرده باشد در هر

جمله یکی دو کلمه را جدا کرده ام. با اینحال سر تکان داده
ام و سعی کرده ام ارتباط چشمی داشته باشم.
-ام...چی بگم. خوبه.

فکر می کنم حرف در مورد امکان مهاجرت بود یا چیزی
شبیه این. شاید هم مهاجرت دو بچه اش. درست نمی
دانم. کلافه ام. می خواهم این دیدار زودتر تمام شود. به
خانه برگردم و منتظر ارغوان بمانم.

در نهایت آن وعده ی بی فایده فقط یک ساعت و نیم
زمانم را می گیرد. مرد وقت خداحافظی می پرسد که دفعه
ی بعدی کجا هم را ببینیم و من به یک خبر می دهم ساده
قناعت می کنم. می دانم که آخر شب پیام می دهم و برایش
آرزوی خوشبختی می کنم و غیر مستقیم می گویم که تمایلی
به ادامه ی این رابطه ندارم. اگر زیادی پاپی شود بلاکش می
کنم. این شیوه ی این یکسال بوده است.

پرده را کنار میزنم و بار دیگر کوچه را می پایم. ساعت
نزدیک یازده است. ارغوان هنوز نیامده.

گوشی ام را مدام چک می کنم. سه بار زنگ زده ام و هیچ جوابی نگرفته ام. به مادر شبنم هم زنگ زده ام و هیچ جوابی نگرفته ام. نگرانم. فکر میکنم باید اتفاق بدی افتاده باشد. یا اگر از 12 رد بشویم حتما اتفاق بدی می افتد.

تلویزیون را روشن کرده ام تا حواسم پرت شود. گوشی را دستم گرفته ام و به گروه هایم سر زده ام. در یکی دو بحث شرکت کرده ام. به چند کلیپ بامزه خندیده ام اما در نهایت هیچ چیز دلم را آرام نکرده است. در برابر این وسوسه که به فرهنگ پیام بدهم مقاومت می کنم.

صدای یک ماشین از زیر ساختمان می آید. با عجله به سمت پنجره می دوم. یک ماشین جدید شاسی بلند مشکی. وقتی میخواهم به نگرانی ام برگردم و مطمئن باشم ارغوان نیست در باز می شود و پایین می آید. هنوز دارد می خندد. این ماشین ماشین مادر فرزانه نیست. حالم بهم می ریزد. میچرخم به سمت در. صدای آسانسور می آید. باز شدنش و صدای تق تق کفش هایی با عجله. قبل از آنکه کلید بچرخاند در را باز می کنم. آنقدر خوب نیستم که بخواهم نفس عمیق بکشم یا سعی کنم آرام و به روز باشم. فقط

آنقدر فرصت می دهم سلام کند در را ببندد و به اتاقش
برود. آنقدر که صدایمان بیرون نرود.

-چرا انقدر دیر اومدی؟

سرخوش است. حالش خوب است. معلوم است. از آن بی
قراری و عصبانیت سر شبش خبری نیست:
-دیر نیومدم.

در اتاق دنبال بوی دهانش می دوم. تند تند دم های ریز
میگیرم تا ببینم بوی مشروب یا نوشیدنی خاصی از دهانش
می آید یا نه. دیوانه شده ام.

-ساعت ۱۱ و نیمه.

-نیم ساعت تو راه بودم.

زیپ لباسش را باز می کند . در میان جا به جا کردن لباس
ها دنبال بوی دود یا چیزی شبیه آن می گردم.

-مگه نگفتم قبل ۱۰ خونه باش؟

- ۱۰ تازه کادوهاشو باز کرد و کیک رو برید.

از کوره در می روم:

-هیچ دلیلی نداره مهمونی بری که تازه ۱۰ شب بخوان کیک
بیرن! دلیلی نداره بخوای اصلا تا بریدن کیک صبر کنی!
هنوز لباس نپوشیده. دست روی سینه هایش گذاشته تا
سوتین باز کرده اش نیفتد با چشم های متعجب می چرخد
سمتم:

-یعنی چی؟ قانون جدید؟

-بله. بله هست. قانون این خونست.

-میخوای بهشون بگم اول شب کیک رو ببرید و کادوها رو
هم بدید چون من باید برم؟

-سر وقت باید بیای خونه ! اینجا خونه ای نیست که تو
بتونی تا 1 و 2 نصفه شب بیرون باشی ! با یه ماشین بری با
یه ماشین دیگه برگردی!
چشمهایش گشادتر میشود:

-چی میگی مامان ؟

-شنیدی. تا وقتی توی این خونه زندگی میکنی طبق قوانین این خونه زندگی می کنی. بار آخر تذکر میدم .

- و اگه نخوام رعایت کنم؟

گستاخی اش مثل سیلی به صورتم میخورد:

-اونوقت یه طور دیگه باهات برخورد میکنم!

-مثلا؟

طوری یکی به دو میکند انگار من از دوستان نزدیکش هستم

که با هم بی اندازه سر شوخی داریم. عصبانی تر می شوم:

-یکسری آزادی هات رو که ازت گرفتم متوجه میشی.

پوزخند می زند. خم می شود و لباس خوابش را برمی دارد:

-یکسری! هه. کلا چقدر هست که...

-این کی بود باهاش برگشتی؟

جواب نمی دهد. نشسته روی تخت تا جوراب شلواری را

در بیاورد.

-با توام.

از موج صدایم کم کم فهمیده اوضاع پس است:

-دوستم.

-دوستت کیه؟

داد می زند:

-رونیکا و باباش. اون دخترای خوشبختی که بابا و مامانشون
میان دنبالشون و با خنده ازشون استقبال می کنن و اولین
سوالی که می پرسن اینه که خوش گذشته یا نه. نه اینکه چرا
دیر کردن!

-تو ماشین بابای رونیکا تو جلو می شینی؟

اشک چشم هایش را پر کرده است:

-رونیکا میخواست دراز بکشه.

از دزدیدن نگاهش می فهمم. دروغ می گوید. از بچگی همین
عادت را داشت. چیزی هست که پنهان می کند.

-زنگ می زدی تا پیام دنبالت. چرا جواب تماس هات رو

نمی دی؟ چرا مامان شبنم جواب نمی داد؟

ته ذهنم هزار حرف می آید و می رود. نمی دانم حتی کدام را
می خواهم بگویم. اشک هایش بیرون می پاشد با صدایی پر
بغض داد می کشد:

-چون داشت با دخترش می رقصید و خوش می گذروند.
چون هیچ مامان دیگه ای زنگ نمی زد جز تو!

میخواهم بگویم از مقایسه هایش خسته ام. روحم پر از
خش شده است از بس مرا با هزار زن متفاوت مقایسه می
کند.

-دیگه حق نداری بری مهمونی و تولد. هیچ جا. تا وقتی تو
این خونه ای...

میان حرفم می پرد:

-دیگه نمی خوام اینجا باشم. می فهمی؟ با بابا حرف زدم و
قراره برم اونجا.

فکر می کنم از ارتفاع سقوط کرده ام. ارتفاعی که هرگز تمام
نمی شود و تا ابد همیشه و هر لحظه در حال سقوطم.
سقوط و نرسیدن.

ارغوان رفته. و این توصیف همه ی حال و روزگارم است.
هوا خنک شده و شهر در جنب و جوش آخر سال است.
ماهی گلی ها در تنگ های کوچک زل زده اند به شهر و در
انتظار رهایی اند. به خیالشان بعد از این تنگ دریا در
انتظارشان است.

وقتی ارغوان بچه بود از اول اسفند ، اولین آکواریوم ماهی
گلی که در پیاده رویی پدیدار می شد به من آویزان بود تا
آخرین روزهای اسفند. هر چه می خریدیم دو روز بیشتر
دوام نمی آورد.

به ماهی ها نگاه می کنم. دلم می خواهد برایشان درد دل
کنم. مثلاً بگویم که آن دختر بچه حالا پانزده ساله شده و

دیگر اهمیتی به خرید ماهی گلی نمی دهد. دیگر شما برایش قشنگی و جذابیت ندارید. حالا دوست دارد لباس های مد روز بخرد ، رژ لب و مژه های مصنوعی. دیگر براش مهم نیست که دم کدامتان بلندتر است یا چشم کدامتان درشت تر. فروشنده را مجبور نمی کند تورش را صد بار در آب ببرد و به دنبال آن ماهی لجوج بدود. حالا دیگر از کنار من رفته و من سه روز است مثل شما در این تنگ های کوچک احساس خفگی دارم. ناگهان تهران با همه ی بزرگی اش، شلوغی اش و زنده بودنش برایم تنگ و کوچک شده است.

فرهنگ زنگ زد. گفت بگذارم مدتی بیاید و با آن ها باشد. حداقل این عید، تا کمی آرام شود. تا تنش ها میانمان از این بیشتر نشود. مشاور گفت اجازه بدهم برود. جای دوری نیست، غریبه نیست و این برای هر دویمان خوب است. در خیابان های شهر قدم می زنم. تا جایی که بتوانم رفتن به خانه را طول می دهم. هیچ دلیلی برای رفتن ندارم. خانه خالی و سرد است. نمی توانم تحملش کنم. برایم مثل روز روشن است که ارغوان دیگر برنمی گردد. بعد از این عید

تصمیم می گیرد برای همیشه با پدرش باشد. تنها امیدم به فرح است. دلم می خواهد پیام بدهم و بگویم که ارغوان را قبول نکند. تا جایی که می شود از اخلاق ارغوان بد بگویم و بترسانمش از نگهداری یک دختر نوجوان یاغی.

پشت ویتترین مغازه ها می ایستم. خریدی ندارم. انگیزه ای ندارم. به مانکن ها نگاه می کنم. به اندام های کشیده و لاغری که هر لباسی در آنها قشنگ می ایستد.

فرهنگ مرا پس می زد. تمایلی به من نداشت. حتی وقت هایی که خودم را به زور در آن لباس های خواب توری جا می دادم. فکر می کردم حتما بی اندازه چاقم، شاید از ترک های شکمم خوشش نمی آید، شاید از بوی تنم. شاید بلد نیستم آنطور باشم که زن های صحنه های پورن بلدند.

در خانه ورزش می کردم، هر روز دوش می گرفتم، عطر می زدم، تلاش می کردم تا کارهای عجیب بکنم، دلبری هایی که بلد نبودم اما همه چیز به بن بست می خورد. فرهنگ همیشه رو به روی تلویزیون می خوابید نیمه شب ها از صدای خش خش لباسش بیدار می شدم. می دانستم خودش را با آن زن های بلوند کاربلد در آنسوی صفحه ی

موبایل سرگرم می کند، قلبم می کوبید. آب در دهانم می خشکید. احساس بدبختی تا گلویم می رسید و دیگر خوابم نمی برد. بالش را می گذاشتم روی سرم و صبر می کردم. صبر می کردم.

صبر کردم تا آن تحقیرها شیره ی جانم را کشید. تحقیرهایی که نه در کلام که در رفتار بود. در رفتاری سرد و بی روح. در یک زندگی هم خانه ای. صبر کردم تا به قدر کافی ناامید شوم آنقدر که هیچ میلی به تغییر نداشته باشم. آنقدر که از همه چیز خسته شوم. افسرده و عصبی شوم. قرص بخورم و با چسبیدن به ارغوان این رنج را کاهش دهم. رنج پذیرفته نشدن.

بعد از جدایی خودم را رها کردم. تمام تلاش هایم تمام شد. مثل یک بچه مدرسه ای خنگ که هر چه تلاش کرده از کلاس اول بالاتر نیامده، خوشحال بودم از این ترک تحصیل. از تمام شدن آن زجر مسلم. دست برداشتم. از طناب زدن در آپارتمان، پیاده روی های سنگین، عطر خریدن و رژ زدن، دویدن دنبال انواع رنگ مو، لباس های شیک. از تلاش برای ربودن دل یک مرد.

چاق شدم. غبغب آوردم. گوشت تنم شل و آویزان شد. ابروهایم در آمد و موهای زائد روی چانه ام خودی نشان دادند. هاله ای تیره نشست دور چشمانم. به خودم نهیب می زدم. مگر خودم یک طرف توافق این جدایی نبودم؟ مگر با میل نخواسته بودم این زندگی تمام شود؟ چرا اینطور از هم پاشیده بودم؟ انگار حضور فرهنگ هر چند سرد و شبیه یک دوست معمولی، تامین امنیت روحی ام بود. حالا نمی دانستم چطور به تنهایی زندگی کنم. چطور در این شهر تنها بمانم. بعد از یکسال درست وقتی می خواستم بالاخره خودم را جمع کنم سر و کله ی فرح پیدا شد. حالا که خوب فکر می کنم فرح مرا از آن رخوت نجات داد. درست وقتی انتظار داشتم بیشتر از پیش از هم بیاشم، ناگهان تصمیم گرفتم حداقل جلوی یک زن کم نیاورم. اگر فرهنگ تصویر زشتی از من به عنوان زن سابقش ارائه داد من خودم تصویر خوبی نشان بدهم. به فرح نشان بدهم که من خوبم و این فرهنگ بوده که بی لیاقتی اش را نشان داده است. دوباره تلاش و تلاش و تلاش.

اما حالا دوباره کم آورده ام. مشاور گفتم که من هم در این مدت روی خودم تمرکز کنم. سعی کنم برای خودم و تمدد اعصابم بیشتر وقت بگذارم. ورزش کنم و ارتباطم را با دوستانم از سر بگیرم. حتی آنها که سالهاست ندیده ام. با مردم رفت و آمد کنم و زندگی ام را از این چسبیدن و وابستگی صرف به ارغوان در بیاورم.

باید تلاش کنم. نباید بگذارم سگ سیاه افسردگی دوباره اسیرم کند. باید برای برگشتن ارغوان خودم را آماده کنم. وقتی برگشت باید مادر شادی تحویلش بدهم که دچار تحولات اساسی شده است.

باید باشگاه ثبت نام کنم، زنگ بزنم و بچه های دانشگاه را برای یک روز به دورهمی دعوت کنم، لباس های نو بخرم و با تهران آشتی کنم.

ده روز مانده به عید ، هوا گرم نیست اما ما خودمان را باد می زنیم. ما سه زنی که نشسته ایم در دفتر باشگاه منتظر آنکه مسئولی کسی بیاید تا ثبت نام کنیم. هر کدام یک تکه کاغذ تبلیغات باشگاه را از روی میز برداشته ایم و تند تند تکانش می دهیم. من بیشتر از آنکه گرمم باشد مضطربم. انگار نشسته ام منتظر تا کسی بیاید و سوت شروع را بزند و من تغییر را شروع کنم. از جایی زیر پاهایمان صدای موزیک می آید. صدایی بلند و پرهیجان. با پایم روی زمین یک نیم دایره ی فرضی می کشم. درست روی ریتم آهنگ. یک دور می روم و بعد روی همان خط برمی گردم. گاهی وسط راه متناسب با آهنگ می ایستم و در جا یکی دو نقطه می زنم.

این عادت ارغوان بود. هر جا صدای موسیقی می آمد با پاهایش ریتم می گرفت.

زیر چشمی به هم نگاه می کنیم. زن چادری حرکات پایم را دنبال می کند. انگار عصبی شده باشد اول به خودم و بعد به نیم دایره های فرضی ام نگاه می کند. خیلی آرام دست برمی دارم و پا را زیر صندلی پنهان می کنم. فکر می کنم که بیخود آمده ام. من که هیچوقت آدم باشگاه نبوده ام. همه ی ورزش هایی که رفته ام بعد از سه یا چهار جلسه رها شده اند. من آدم تغییر کردن نیستم. هر چه زور بزنم باز هم به پوسته ام برمی گردم. مچ پایم بی قرار تکان می خورد. لب هایم را می جوم.

آن یکی زن که جوان تر از ماست ساکت نشسته. حتی تکان دادن کاغذش هم هیچ صدایی ندارد. زل زده به نقطه ای روی زمین و گاهی پلک می زند. به نظرم غمگین است. چهره ی قشنگی دارد ، همه چیز سر جایش است اما غم غالب ترین چیز است. انگار افسرده است. شاید افسردگی پس از زایمان. افسردگی از دست دادن عزیز، یا شکست عشقی. من هر سه را تجربه کرده ام.

-سلام سلام. ببخشید منتظر موندید خانما

زن جوان و خوش بر و روی که احتمالا مدیر باشگاه است
پیدایش می شود. می نشیند پشت میزش و نگاهمان می کند.
می خندد:

-گرمتونه؟ زمستونه ها.

وقتی به تهران آمدم همه ی تلاشم این بود که با مردم
طوری رفتار کنم که مرا بپذیرند. انگار از خودشانم. هیچ
کس هرگز نفهمد من از جایی دیگر آمده ام. با همه حرف
می زدم. از در و دیوار. در فروشگاه ها، پارک ، سینما. زودتر
از دو زن دیگر می گویم:

- زمستونی هم نیست آخه. نه برف و بارونی نه سرمای
درست حسابی. فقط آلودگی

فرهنگ می گفت واقعا لازم نیست انقدر با غریبه ها حرف
بزنم. انقدر تلاش کنم که خودمانی به نظر برسم. اما من
همواره خیال می کردم اگر جایی سکوت کنم همه ی آدم ها
در دلشان پوزخند می زنند «این دختر معلومه از دهات
اومده»

مدیر روی میز دنبال چیزی می گردد:

-اینم هست. زمستون درست حسابی هم نداریم. خب در خدمتم

هنوز همانم. هنوز بعد از اینهمه سال زندگی در این شهر غریب همانم. احساس می کنم باید نشان بدهم که هیچ خط و ربطی میان من و آن دختر روستایی نیست. طلاقم هیچ ربطی به من ندارد، جدا شدن دخترم . من زن خوبی هستم. ببینید می خندم و پر شر و شورم. آماده ی شرکت در هر بحثی هستم. ببینید. مرا ببینید.

صدای موزیک پایین عوض می شود. کلمات نامفهوم خواننده به گوش می رسد و زن هایی که دسته جمعی هو می کشند. زودتر از آن دوزن دیگر از جا بلند می شوم و برگه های ثبت نام را می گیرم. برای پیدا کردن دوست میان این غریبه ها همیشه به در و دیوار زده ام. مثل یک آفتاب پرست به هزار رنگ در آمده ام تا دوست داشته شوم.

-خانم...بفرمایید

زن چادری حواسش نیست.

می نشینم و خودکار را از کیفم بیرون می آورم. زل می زنم به نوشته ها. حالا دیگر به پر کردن بخش تاهل و مجرد عادت کرده ام اما در سال اول جدایی مان هر بار که مجرد را می زدم قلبم تکه تکه می شد. خیال می کردم همه ی مردم می فهمند که من توانایی زندگی نداشتم. مشکلاتم رو می شود و آن وقت مجبورم توضیح بدهم. «خب ببینید من و همسرم خودمون خواستیم جدا بشیم. تفاهم نداشتیم» جملاتی که آماده کرده بودم تا هر کس دلیل جدایی ام را پرسید بگویم «عدم تفاهم».

نگاهم روی اینجانب مانده است. در مدرسه همیشه نام و نام خانوادگی را خاتره می نوشتم و هر بار معلم ها ت را خط می زدند یا با تلاش بسیار سعی می کردند از دلش ط در بیاورند. اما من دوست داشتم خاتره باشم. آن دختری که دلش می خواست متفاوت باشد. دلش می خواست متعلق به آن مردم و آن مکان نباشد.

آب دهانم را قورت می دهم. لب هایم را خیس می کنم.
اینجانب خاتره...

بیشتر از آنکه به دست های مهماندار و علامت ها و حرکاتش نگاه کنم به چهره اش نگاه می کنم. به صورت ظریف و لب های درشت و بینی که مطمئنم بیش از اندازه کوچک شده است. ناخودآگاه برمیگردم تا دختر جوان کنارم را ببینم. گوشی را از خودش دور کرده تا سلفی بگیرد. نزدیک 10 دقیقه است مدام گوشی را به خودش دور و نزدیک می کند و چون عکس دلخواهش را بدست نمی آورد پاکش می کند. کمی لب هایش را غنچه می کند به سرش زاویه می دهد و عکس می گیرد. بعد بیرون را نگاه می کند تا مثلاً در حالت بی خبری یک عکس هنری از خودش گرفته باشد. بعد ناگهان به سمت دورین برمیگردد و عکس

می گیرد یعنی اتفاقی دورین را دیده است. با وجودش احساس تنهایی نمی کنم. احساس نمی کنم سفرم در نهایت تبدیل شد به چیزی برای رنج بردن. بدون دخترم. بدون تنها کسی که در این دنیا دارم.

در سکوتی کشنده زندگی کرده ایم. در سکوت رفته و با هم حرف نزده ایم. سراغش را نگرفته ام. سراغم را نگرفته. زنگ زدم به فرهنگ و تا جایی که می توانستم صدایم را بالا بردم. دق دلی ام را خالی کردم. خودش و خاندانش و هر چه خاطره داشتیم با هم به خاک و خون کشیدم. فکر کردم حداقل خالی می شوم.

خیال می کردم سفر خوبی پیش روست. هر چند قرار باشد سالگرد بگیریم و غره های حمیرا را تحمل کنم و با دیدن مامان بند دلم از غصه ی حالش پاره شود اما حداقل اسمش سفر است حتی اگر جایی باشد که دوستش ندارم. همین که با ارغوان به سفر می رویم کافیست. همین که چند روز با همیم و هر اتفاقی هم بیفتد او را کنارم دارم. می توانم پزشک را بدهم. دختر قشنگ متولد تهران. بدون لهجه. تصویری از تمام عقده های شکل گرفته ام.

اما حالا تنها هستم. باید بروم و جواب سوال ها را بدهم.
-ببخشید...میشه یه عکس از من بگیرید؟
نگاهش می کنم. بیشتر از همیشه دل تنگ می شوم. قلبم
مچاله می شود.
-بله.

از صفحه ی گوشی نگاهش می کنم و فکر می کنم یعنی
حالا ارغوان مشغول چکاریست. این آخر هفته اش چطور
می گذرد؟ کی می رود شمال؟
تمام دیشب گریه کرده ام.
-گرفتید؟ خیلی ممنون.
گوشی را می گیرم سمتش. می بینم که یواشکی پاکش می کند.
به دلش ننشسته. درست مثل ارغوان.
-میشه یکی دیگه بگیرید؟

میان گرفتن عکس بعدی یکدفعه روی صفحه ی گوشی
اش پیام می آید. عشقم نام کسی است که پیام داده و به
این نام ذخیره شده است. فقط یکی دو کلمه ی اول را می

بینم . دخترگوشی را از دستم می گیرد. لبخند می زند و تند تند چیزی می نویسد. فکر میکنم درگوشی ارغوان هم چنین نامی هست؟ حالا که دیگر نبود من برایش راحتی به ارمغان آورده است، رها شده و می تواند از هر قید و بندی رها باشد.

نفس عمیق می کشم. صدای حرف زدن خلبان می آید. هواپیما آرام حرکت میکند تا کم کم بلند شود. چشم هایم را می بندم. آیت الکرسی می خوانم و همیشه درست همین وقت فرهنگ را پشت پلک هایم میبینم که موقع سفر به لب زدن و دعا کردن من نگاه می کرد و پوزخند تمسخر آمیز می زد:

-الان اینا که گفتی دورمون لایه محافظتی میسازن؟

صدایم را برای خودم بلند تر میکنم تا فرهنگ از سرم بیرون برود "لَا نَوْمٌ لَهُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ" از پرواز نمی ترسم. اما بدترین خاطرات زندگی ام همیشه با پرواز بود. غربت و دوری بدی اش همین است. از بزرگترین بدی هایش. می نشینی توی هواپیما دلت میخواهد برگردی. پرواز نکنی . اصلا نروی. وقت هایی که میخواستیم به

شیراز برویم را دوست داشتم حتی سالی یکبار. اما همین که سوار می شدیم نمیخواستیم بروم. وقتی از شیراز میخواستیم برگردیم باز هم نمیخواستیم برویم. اما اینها خوب بود از اینها بدتر وقت هایی بود که خبر مریضی ها می رسید. خبر فوت بابا که تا رسیدن به شیراز آرزو میکردم هواپیما سقوط کند و من هرگز به آن لحظه و آن مکان نرسم. به مردم نگاه می کردم و با آنکه گفته بودند کماست می دانستم مرده است فکر میکردم چقدر بقیه خوشبختند. چقدر حالشان خوب است. بعد از آن، خبر آمدن امین از آن غیبت طولانی چند ساله که بلیط گرفته بودم تا بروم دو روزه شیراز و برگردم اما وقتی سوار هواپیما شدم در واقع داشتم با خبر خودکشی و مردن سوده میرفتم. داشتم می رفتم برای خاکسپاری زنش و باز آرزو میکردم هواپیما سقوط کند. هنوز درست برنگشته بودم به تهران که خبر امین رسید. چشمهایم را روی هم فشار می دهم. نفسم را عمیق تر می کشم. اگر سقوط کنیم چه می شود؟ ارغوان غصه می خورد؟ برای خاکسپاری ام می آید؟ حتی از فکر لحظه ای غصه خوردنش اشک در چشمانم پر می شود.

کاش می توانستم سینه ام را پاره کنم و جایش را میان قلبم
نشانم دهم . بیشتر از آن....جاری بودنش در تمام رگ
هایم.

آیت الکرسی دوم را شروع می کنم. من نمی توانم بمیرم. تا
وقتی بچه ای در این دنیا دارم که نگرانش باشم و آینده اش
نامعلوم باشد وقت مردن ندارم.

.....

24#

مامان من را نمی شناسند نه تنها من که اجسام و وسایل و
معانی را. روسری چهارگوش نخی مرا گرفته و به حالت
کودکی که به کشف چیز جدیدی نائل آمده نگاهش می کند.
به ریشه های روسری دست می کشد. سرش را می بوسم و
سعی میکنم بغضم را فرو بدهم.

-مامان من خاطره‌م.

بی جهت هنوز امیدوارم که یادش بیاید و فکر میکنم تنها کسی هستم که همچنان تلاش می‌کنم. همچنان می‌خواهم این واقعیت را پس بزنم.

حمیرا دکمه‌های مانتویش را می‌بندد:

-برای شام میام. لپه خیسوندم با برنج. بردار پز من یکی دو جا کار دارم.

هنوز نیم ساعت هم از رسیدنم نگذشته است اما بعد از یکسال آنقدر دلش برایم تنگ نشده که حداقل ده دقیقه کنارم بنشیند یا حال و احوال کند.

-یک ساعت دیگه این قرص سبزه رو بده به مامان.

با سرعت از خانه بیرون می زند و من می مانم با خانه ی
پدري که هنوز هم مثل قدیم آن بوی نا را حفظ کرده
است. اگر سال ها هم از این خانه دور شوم این بو را
فراموش نمی کنم. بوی بهترین روزهای زندگیست. وقتی هر
چهار بچه با بابا و مامان در یک ستون افقی در سالن رو به
روی بخاری می خوابیدیم و به شعله های بلند و نارنجی اش
نگاه می کردیم . آن روزها البته که همه مان دلمان از این
شرایط بهم می خورد و چیزهای بهتری می خواستیم اما حالا
همان روزها آرزویم شده است.

کنار تخت مامان می نشینم. به مامان زل میزنم که هنوز با
ریشه های روسری ام ور می رود. به دست های چروکیده
اش دست می کشم و رنجی را که این زندگی سالها تحمیلش
کرده است میان دستانم فشار می دهم:

-مامان این روسریه. روسری.

مامان با تعجب به من نگاه می کند. چقدر پیر شده است. دیگر اصلاً شبیه آن زن چست و چابک نیست که دهه ی محرم را هر شب به تنهایی نذر میپخت و کل محله را سیر می کرد. شبیه زنی که یک تنه جلوی همه می ایستاد تا بیماری امین را کتمان کند ، امین را به دندان می کشید ؛ از این عطار به آن عطار از این رمال به آن رمال این سر کتاب به آن یکی . دیگر شبیه زنی نیست که کسی جرات نمی کرد بعد از مرگ بابا حرف از پول و ارث و سهم بزند. آن زنی که برای نجات امین از قرض و بدهی، هر چه بدستش می رسید می فروخت. حتی دوره افتاده بود تنهایی از گردن کلفت ها و شرخرهای بازار رضایت بگیرد. دیگر آن زنی نیست که آسوده را مسبب تمام بدبختی ها می دید و حتی رفته بود تا توانسته بود جلوی خانه شان جیغ و داد کرده بود. شبیه هیچ کس نیست. شبیه یک غریبه که حتی به غریبه بودنش هم واقف نیست. صدای حمیرا را می شنوم که هنوز پشت

در است. انگار پوشیدن کفش هایش خیلی طول کشیده
است:

- من راضی نبودم. بله. واسه همین دریا طوفانی شد.
بارونم میاد؟ وای سیل راه نیفته. یه چیز خوب برام
بیار تا راضی بشم .

صدایش پر از ناز و اداست. انگار چهارده سالگی اش. یاد
ارغوان می افتم و برای بار هزارم فکر می کنم یعنی الان
کجاست ؟ دست به صورتم می کشم مامان را به حال
خودش میگذارم تا چمدان را بیرم توی اتاق. بعد باید
برگردم و شام را آماده کنم. احتمالا امیر هم شب می آید. در
اتاق را به داخل هل می دهم. به تخت و وسایل بهم ریخته
ی حمیرا روی آن نگاه می کنم و مثل هر سال فکر میکنم
چطور میتواند از آن تخت استفاده کند و به این فکر نکند
که روی این تخت یک نفر مرده بود؟ چطور میتواند دراز
بکشد روی تختی که سوده روی آن خودش را کشته بود؟

چطور این تخت هنوز اینجاست؟ چطور این آدمها هر روز
هنوز در این خانه راه می روند و زندگی می کنند؟ دور میزنم و
چمدان را به اتاق مامان بر می گردانم. دلش را ندارم.

یک شماره ی ناشناس زنگ می زند. به شماره نگاه می کنم.
احساس می کنم باید هر چه سریع تر گوشی را جایی پنهان
کنم. فکر کنم خاطره ی ته وجودم هنوز از امیر می ترسد.
از فضولی ها و چغلی های حمیرا و اگر راه داشته باشد از
بابایی که مرده است و مامانی که خودش را هم نمی شناسد.

.....

25#

دستمال را می کشم به میز کوچک کنار مبل ها. دختر امیر
شروع کرد.

انگار با شمشیری از رو بسته آمده بود . آمده بود تا جای خالی ارغوان را به رخ همه بکشد. وفاداری خودشان به رسوم خانوادگی در برابر ارغوان که هیچ اهمیتی به آنها نمی داد. کنایه ی اول را ریحانه شروع کرد. گوشی همراهش را از کیفش بیرون آورد و در حالیکه دست زیر خرمن موهای مشکی اش می کرد گفت:

-عمه ارغوان جون حسابی واسه خودش سلبریتی شده ها.

بدنم منقبض شد.

-کجا؟

-تو اینستا گرام. کلی فالور داره .چند جای دیگه دیدم
عکسش رو گذاشته بودن. البته فامیل که نامحرمن. قبول

نمیکنه درخواستشون رو. توی فالورای یکی از همکلاسی
هام دیدم.

ارغوانِ ذهنم در خودش جواب می دهد «آخی. پس خدا را
شکر تونستی ببینی عزیزم. وگرنه خیلی اذیت میشدی.»

انگشت هایم را بهم فشار می دادم تا حجم استرس ام از این
تکه پراکنی کم شود. زیر چشمی به امیر نگاه می کردم تا ببینم
گوش می دهد یا نه. دلم می خواست ارغوان آنجا بود تا
بتوانم کنارش بکشم، دندان هایم را روی هم فشار دهم و
بعد هر چه استرس داشتم بیرون بریزم «دقیقا داری چه
غلطی می کنی؟» و ارغوان جواب بدهد:

-دقت میکنی که میخوان تیکه بندازن؟

-اگه نمیخواستی تیکه بهت بندازن این کارا رو نمیکردی.

با حالت بدی دستش را روی هوا بالا بیندازد یک برو بابای
حسابی حواله ام کند و برود. خوب شد که نیست. رابطه ی
خرد و خرابمان تحمل یک تنش جدید را نداشت. به مبل
تکیه می دهم. مهمانی تمام شده و فقط من و حمیرا مانده
ایم. حمیرا از آشپزخانه صدایم می کند:

-بیا بین حلوا زیاد شیرین نشده؟

امشب اینجا می ماند. فردا سالگرد است و باید کارها را
انجام دهیم. وارد آشپزخانه می شوم و به آلبالوهایی که روی
گاز در حال قلیدن هستند نگاه می کنم. بوی شیرین آلبالو
می آید و من یاد بوی عطریکی از مردهایی می افتم که با هم
سر قرار رفتیم. از غذای محبوب برادر مرده ام یاد تلاشم
برای پیدا کردن همراه و همدل بین سیل مردها می افتم و
آنقدر از خودم شرمنده می شوم که سریعا تمام صحنه های
مردن امین، بابا، سوده و هر که را میدانم به یاد می آورم تا

بقدر کافی غمگین شوم و حتی بغض کنم. از خودم خجالت
میکشم که ته دلم دل تنگ تهرانم. دل تنگ برداشتن گوشی
و خواندن پیام هایی که خواسته اند خودم را معرفی کنم و
مشخصات خودشان را فرستاده اند. . از خودم خجالت
میکشم که دلم میخواهد به تهران برگردم و آنجا را شهر
خودم میدانم نه اینجا. با همه ی سختی که تهران دارد و
حالا بدون ارغوان جهنم به تمام معناست.

-نه خوبه. شیرین نیست...زیاد.

-گریه میکنی؟

دست میکشم زیر پلک هایم:

-نه.

-چته؟

من و حمیرا با هم غریبه بودیم. تفاوت سنی مان 8 سال بود و حمیرا خیلی زود ازدواج کرده بود. حتی آنقدر فرصت نکرده بودیم با هم خواهرانه ای داشته باشیم. حتی اگر فرصت هم می کردیم هیچ جای سرشتمان شبیه هم نبود.

-هیچی. بخاطر... سالگرد و ...

آنقدر به زیر پلکم دست میکشم که پوستم شروع به سوختن می کند. حمیرا نفس عمیق می کشد:

-فاتحه بخون.

توی همین آشپزخانه بود. من از تهران آمده بودم. امین روی صندلی روبرویم نشسته بود. حالش از همیشه بهتر

بود. حمیرا گفته بود یک دختری پیدا کرده و می خواهد
ازدواج کند. قرص هایش را سر وقت می خورد و خیلی آرام
شده است. گلدان پتوس از سر یخچال برگ داده بود تا
روی زمین. برگ ها می کشید پشت سرش و مدام با دست
عقبشان می زد. ذوق ته چشم هایش را یادم هست حتی
تک تک جملاتش:

-خاطی... تو بیا قرار بذارم باهاش حرف بزن. من رفتم
خونشون . باباش رفته تو کما. یکی دو ساله گوشه خونست.
مامانش راضیه. خودشم راضیه.
لبخند زدم:

-خب پس برای چی حرف بزنم دیگه؟

-یکم...

با دست برگ های پتوس سرتق را عقب زد:

-دو دله. میدونی...خواهر بزرگش هنوز ازدواج نکرده. برو
بگو طوری نیست. از این حرفا.

من و امین بچه های پشت سر همی بودیم. امین ته تغاری
ما بود و من و امین با هم دوست بودیم. امین اسباب بازی
بچگی های من بود. مامان رمال ها را به خانه می آورد تا جن
هایی که امین را تسخیر کرده بودند از بدنش در بیاورند. و
آن وقت من نگران خراب شدن آن اسباب بازی بودم از
بین در اتاق نگاه می کردم که مردک چطور قرآن را به یک
دست گرفته و می خواند و با دست دیگر سیلی به گوش
امین می خواباند. خندیدم:

-از نظر ما که نباید طوری باشه. حتما خانواده اش ایراد می
گیرند.

هیچوقت یادم نمی رود همین که سوده را دیدم از نگاهش
فهمیدم داستان فقط خواهر بزرگتر و رسومات نبود. امین را
نمی خواست. و من به عنوان یک زن این را به سادگی لمس
می کردم. دو هفته بعد که من تهران بودم و آن ها از
مراسم رسمی خواستگاری می آمدند زنگ زدم تا خبر بگیرم.
حمیرا با صدایی ته رفته جواب داد:

-هیچی نگو فقط خاطره. به امین نگی یوقت. این دختره با
وحید بود. دوست دخترش بود. دیده بودمش. هیچی نگی به
امین که دوباره مریض میشه.

دوست دختر وحید ! پسر حمیرا.

حمیرا زیر گاز را خاموش می کند:

-گفتم فاتحه بفرست.

چشم هایم را با دست گرفته ام. پتوس هنوز سر یخچال
است چند باری از برگ هایش قلمه گرفته اند هنوز رشد می
کند برگ می دهد و بزرگ می شود اما امین دیگر اینجا
نیست. روی این صندلی نیست. از پتوس عصبانی نیست.
چشم های براقش که داشت عاشقی را تجربه می کرد دیگر
نیست. برادرم نیست و من دوست دارم همین حالا گلدان را
بشکنم.

●●●●●●●●

26#

گوشی را بی صدا کردم. وقتی امیر آمد خواستم خاموشش
کنم اما تنها دلیل این بود که شاید ارغوان بخواهد سراغم

را بگیرد. دوباره به عکسش نگاه کردم. به صفحه اش رفتم و بالا رفتن دنبال کننده گانش را نگاه کردم. حالا که من نبودم دیگر دلیلی برای قفل کردن صفحه اش نداشت. صدایش را بستم و گوشی را هل دادم ته کیف. دوست نداشتم حاشیه دار به نظر برسم. نمی خواستم به نظر امیر زنی باشم که در تهران بدون شوهر دارد برای خودش می چرخد و هزار کارِ مگو می کند و اصلا به همین خاطر است که سال هاست حاضر نیست برگردد شیراز و بقول خودش سفت و سخت به تهران چسبیده است. بعد از جدایی از فرهنگ وقتی امیر با آن حال سرد و شماتت باری که در صدایش موج می زد پیشنهاد کرد برگردم به شیراز نمیدانستم چطور و به چه زبانی بگویم نمیتوانم بیایم و تهران حالا شهر من است. ارغوان و مدرسه اش را بهانه کردم و بعد فرهنگ را که می خواهد به ارغوان نزدیک باشد. امیر فقط نگاهم کرد و سر تکان داد. حالا دلم نمی خواست مادری بی مسئولیت به نظر بیایم که همیشه گوشی به دستم است و وقت می گذرانم هر چند زن و دخترهای خود امیر تمام مهمانی را با

گوشی هایشان سرگرم باشند. من همیشه باید در نظر امیر
خوب باشم.

دوباره به عکس امین نگاه می کنم خم شدم و کنار گوش
حمیرا می گویم:

-میرم سر سوده.

حمیرا می ایستد:

-واستا منم میام.

نمی خواست بخاطر سوده بیاید. مطمئنم. نمی آمد. از
خانواده ی ما هیچ کس به او سر نمی زد. جز من هیچکس
با سوده خوب نبود و بعد از مرگ هر دویشان جز من
کسی سر خاکش هم نمی رفت. حمیرا می آمد تا از زیر نگاه

امیر فرار کند. احتمالا درباره ی وحید حرف بزند یا شاید چیزی جدید بگوید. از زن امیر از دخترهایش. از دست تنها بودنش برای نگهداری از مامان. هر دویمان از امیر می ترسیم. از بچگی می ترسیدیم. فراری بودیم. از نگاهش هراسان بودیم از اینکه کاری کنیم که مجبور شویم جوابی پس بدهیم.

حتی همین حالا وقتی برای خودم زندگی مستقل دارم و کیلومترها از امیر فاصله دارم در هر تصمیمی در هر حرکتی به اولین چیزی که فکر می کنم امیر است. برخورد امیر، نگاه امیر، فکر امیر. سر هر وعده و قراری به خودم می توپم «چی فکر کردی خاتره؟ فکر کردی به همین راحتی که دوباره بخوای ازدواج کنی؟ که سر خود پاشی بری سر قرار؟ فکر کردی امیر کنار میاد؟» هر وقت به اینجای فکرم می رسم خاتره ی شرور درونم سر بلند می کند "بیخیال. کی می فهمه تو تهران با کی زندگی می کنی؟ هان؟ لازمه بگی؟ اصلا خانواده ات کی میان تهران که بفهمن هان؟ سالی یکبار اونم شاید. نمی خواد بگی اصلا. دردسر میشه. فوقش اگه این

یکی خوب بود بدون اینکه کسی بفهمه میری زیر یه سقف." آنوقت تمام بدنم یخ می کرد.

دست می کشم بین ابروهایم. باید با این فکرها مخالفت کنم. باید سر براه باشم. حتی این بار باید بگذارم امیر بیشتر نصیحتم کند و حتی بیشتر گوش بدهم. حالا پای یک دختر پانزده ساله در میان است.

امیر و زنش کنار مامان نشسته اند. از جلوی امیر که رد می شویم اخم می کند. سرش پایین است و به سنگریزه ها نگاه می کند. می داند می رویم پیش سوده. نگاهش می کنم. چشم هایش کاسه ی خون است. آنقدر گریه کرد که داغ ما هر لحظه با لرزیدن شانه های مردانه ی مردی 53 54 ساله تازه و تازه تر شد. امیر داشت چک های امین را می خرید. با یک درصدی از قیمت، داشت طلبکارها را راضی می کرد تا بتواند امین فراری را برگرداند. هیچکداممان جز امیر نمی دانستیم امین دقیقا چکارهایی می کند و توی چه مخمصه

ای افتاده است هرچند حمیرا معتقد بود امیر خودش پشت
امین است و دستشان با هم توی یک کاسه است. امین
جایش را به کسی نگفته بود حتی امیر ادعا می کرد جز یک
شماره تماس که مدام عوض می شود چیزی از امین نمی
داند. همه چیز داشت درست می شد با آنکه اضطراب
طلبکارها و انتقامشان بعد از برگشتن امین همواره با ما بود
اما بالاخره بعد از بیشتر از سه سال ناپدید شدن برگشت. اما
هنوز برنگشته همه چیز به چشم بر هم زدنی تمام
شد. جاده ی اصفهان شیراز زیر یک 18 چرخ داخل ماشین
له شده بود و ما حتی نمی دانستیم آنجا چکار داشته است.
می دانستیم سوده اصفهان دانشجویست اما سوده که مرده
بود. چه چیزی دوباره امین را کشانده بود به اصفهان؟

سر پا می نشینم. کنار سنگ قبر. کنار قبر پر از گلدان های
گل یخی است. گل ها را کم و بیش سرما زده است. کسی
بطری های آب معدنی را داخل گلدان ها فرو کرده است تا
آب به خاکشان برسد. قبر تمیز است. به نظر می آید تازه
شسته شده و دسته گل پر پر شده با پلاستیکی که باران

خورده و پراز لکه های گل است هنوز روی قبر است.
معلوم است سالگردش بوده است. چیزی با هم فاصله
نداشتند.

27#

انگشت میگذارم روی قبر. به برزنت کشیده شده دور قاب
نگاه میکنم. حمیرا انگشت روی قبر نمی گذارد اما زیر لب
چیزی می خواند و من دوباره گریه ام می گیرد. زیپ برزنت را
می کشم تا عکسش را ببینم. عکس انگار با نگاهش میخ می
شود توی چشم هایم. عکس یک دختر 20 ساله است با
مقنعه و حجاب کامل. یک لبخند باریک دارد و چال های
صورتش پیدا نیست. هیچ شبیه عکس هایی نیست که
ارغوان پیدا کرده بود. همان شبی که با عجله از اتاقش
بیرون دوید:

-مامان ! مامان بیا بین چی پیدا کردم – مامان زن دایی امین
! ببینش!

آنوقت یک صفحه جلوی صورتم باز شد از عکس های
سوده. سوده عروس بود. در آرایش ها و لباس های
مختلف. مدل شده بود و معلوم بود بیشتر از همه به
نیامدن امین امید دارد. بیشتر از همه امیدوار است کابوس
زندگی اش با امین بالاخره تمام شده باشد. چرا که اگر امین
می فهمید میکشتش. بعد از آن خبر تلاش وکیل برای طلاق
غیابی اش رسید که اگر امیر آدم نفرستاده بود برای وکیلش
تا تهدیدش کنند، جدا شده بود. نمیتوانم حدس بزنم مسیر
زندگی چطور می توانست باشد اگر جدا شده بود. اگر امین
می آمد و می فهمید. اما همواره ته ذهنم دنبال انواع حالت
هایی هستم که این سرنوشت را رقم نمی زد.

-خدا بیامرزت.

حمیرا این جمله را می گوید و سر پا می ایستد. با یک حالی
می گوید و روی حروف ت تشدید می گذارد انگار مطمئن
است خدا هرگز از سر تقصیراتش نمی گذرد و آمرزش سوده
از ناممکن ترین هاست. من اما گریه دارم. غمگینم. من با
سوده خوب بودم. انگار درکش می کردم. فرهنگ مریض
نبود، اسکیزوفرنی نبود، دارو مصرف نمی کرد، یکهو دیوانه
نمی شد، کتکم نمی زد اما من سوده را با تمام این داستان
هایی که با امین داشت درک می کردم. جنون امین برای
خواستن و داشتنش و سردی و بی تفاوتی خودش به هر چه
پیش می آمد را می فهمیدم. حرف نزدنش با ما و همواره
غریبه بودنش را لمس می کردم. حتی مطمئنم ته دلم
خوشحال شدم وقتی فهمیدم دانشگاه قبول شده و رفته
درس بخواند. جلوی امیر می ایستد و بد و بیراه بارش می
کند ، خوشحال بودم که امین نیست تا اذیتش کند بال
های باز شده ی پروازش را حس می کردم و برایش
خوشحال بودم. صورتم را با دست می پوشانم. امروز هر
چه گریه می کنم آرام نمی شوم. انگار تمام فاجعه ها از اول
به زندگی ام هجوم آورده اند. خوب نمی دانم چرا آن نا

امیدی خالصی که احتمالا سوده قبل از بالا ریختن قرص ها
حس کرده ته دلم حس می کنم . دلم سنگین سنگین است.
وقتی از اینجا به خانه ام برگردم وقتی ارغوان برنگردد و تنها
شوم هیچ بعید نیست من هم خودم را بکشم.

-پاشو دیگه. مامان اینا منتظرن. مامان سردش میشه مریض
میشه باز. پاشو گریه نکن. ما هر حال و روزی داریم ... لا اله
الا الله.

حرفش را میخورد. نمیخواهد بالای سرش چیزهایی را بگوید
که در خانواده می گویند.

به عکسش نگاه می کنم. از پشت چشم های گریان و مه
زده ام می بینمش. یعنی ما می توانستیم جلوی این ازدواج را
بگیریم؟ من می توانستم کاری بکنم؟ راهی بود؟ برای خودم
چی؟ برای آن دخترک احمق که آرزوی تهران تک تک
سلول هایش را پر کرده بود چه؟

-پاشو...خاطره.

حمیرا سر شانه هایم را می مالد. حالم بد است. انگار برگشته ام به روز فاجعه. درست و دقیق همان روزها. چشم های و غ زده ی امین که دنبال تابوت سوده می رفت و امیر زیر بغلش را گرفته بود به شیون های نا تمام مادر و خواهر سوده. به شوکی که در تمام خانواده ی ما جاری بود. وحشتناک تر از آن ...به جسم له شده ی امین و فغانی که امیر داشت و ما در خاک می غلتیدیم. یکدفعه دم عمیق می گیرم و بیشتر زار می زنم.

برمیگردیم به جایی که خانواده ایستاده اند. از درون خالی شده ام. حمیرا اما نمیگذارد که این خالی شدن کمی به جانم بنشیند. زمزمه می کند:

-دخترتم مثل خودت تو این سن و سال سر و گوشش
میجنبه. از مادر رسیده به دختر. البته تو کجا و این بچه
های حالا کجا.

نگاهش می کنم. جواب نمی دهم. روسری ام را جلوتر می
کشم. حمیرا اما دست بردار نیست:

-میگن آب تهران به هر کسی نمی سازه. دیگه روسری هم
که نمیداره تو عکسا.

پوزخند می زند:

-هر روز منتظرم یه عکسی هم از تو بذاره . مامان به روز و
جدید تهرانی!

سردم می شود. نگاهم می افتد به امیر. ستون فقراتم می لرزد
و این لرزش وقتی بیشتر می شود که وقتی به آنها می رسیم
امیر می گوید:

-خاتره بیا کارت دارم.

و از این جمله در دنیا بدتر هیچ چیزی نیست.

●●●●●●●●●●

28#

-ارغوان پیش باباشه؟

می دانستم که حرف از ارغوان است. در ادامه از من و زندگی ام. چون و چندی. سوالاتی از فرهنگ. زنش. عادی است. هر بار می آیم یا هر تماس تلفنی باید این گزارش ها را به امیر بدهم. پذیرفته ام.

-آره. می خواستن برن مسافرت.

-با زن باباش راحته.

این جمله برایم رنج دارد. تا انتها می سوزاندم. اینکه بگویم بله راحت است. از اتفاق دوستش دارد به من ترجیحش می دهد. اما به یک هوم ساده قناعت می کنم. هومی که مثلا بی تفاوت است.

-عکس هاش رو دیدم. بچه ها نشونم دادن.

چند متری با قبر امین فاصله داریم. از این دور صورت
گردش را در قاب می بینم. به رابطه ی قشنگی که با ارغوان
داشت فکر می کنم. قبل از آنکه گم و گور شود. می گفت
بین وحید و ارغوان که هر دو خواهر زاده هایش بودند
ارغوان را ترجیح می دهد. وحید را دیلاق خطاب می کرد. بی
دست و پا و سر به هوا. خودش را زرنگ عالم می دانست.
احتمالا آنقدر که توانسته دوست دختر وحید را بر بزند.

-حسابی دختر تهرونی شده برای خودش.

زبانم را به گامم چسبانده ام. احتمالا برای اینکه قبل از هر
جوابی فرصت وجین کردن کلمات را داشته باشم.

-حواست بهش هست؟

فرهنگ از امیر یزار بود. معتقد بود که بیش از اندازه
خودش را بزرگ خانواده می بیند چه وقتی بابا بود و چه
وقتی نبود. آن وقت ها که رابطه مان جایی برای عشق
داشت به گفته ی خودش تحمل می کرد اما از یک جایی به
بعد آن تحمل را هم از دست داده بود.

-آره.

-در جریان کاراش هستی؟ مهمونی و...

-هستم.

-آزادش گذاشتی؟

با آنکه سال هاست از این روستا رفته و در بزرگی شیراز
زندگی می کند هنوز همه ی افکارش متعلق به چهار دیواری

خانه ی پدری ست. همه مان همین هستیم. هیچ کدام رها نشده ایم از این خاک. بال زده ایم ادای پرواز در آورده ایم اما در اوج آسمان هم نگاهمان به همین لانه است.

-نوجوونه . بالاخره ...با ما فرق دارن.

-شر نشه این فرق ها.

کاش می توانستم به امیر یک به تو مربوط نیست غلیظ بگویم. نطق کنم که حالا به قدر کافی بزرگ شده ام. حالا هر را از بر تشخیص می دهم. می دانم چطور تصمیم بگیرم. می فهمم چه چیزی برای دختر خودم خوب است. اما سکوت می کنم. مثل همه ی این سال ها. سکوت می کنم چون می دانم جوابم چیست» دیدم که خیلی حالت بود! تو انتخاب و ازدواجت دیدم! تو طلاق دیدم!» نمی خواهم این حرف ها را بشنوم. نه حالا که احساس می کنم دخترم را از دست داده ام.

-دیگه همه از خودشون عکس می دارن. چیز...عجیبی نیست.

-همه خانواده ی ما نیستن.

فرهنگ از این جدا خواهی بدش می آمد. عادت داشت بگوید خانواده ی سلطنتی بریتانیا هم این قدر خودشان را جدا از بقیه نمی بینند. تمام زندگی ام با فرهنگ جنگیدم. با امیر جنگیدم. با مامان و حمیرا. حتی امین کوچک. اما حالا خسته ام. حالا نتیجه ی همه ی جنگ هایم شده تنهایی. همه رفته اند و من مانده ام. بریده ام. سرم را بالا می گیرم و به امیر نگاه می کنم:

-مگه ما چه فرقی با بقیه داریم؟

امیر نگاهم می کند. ته نگاهش نه نگرانی برای خودم می بینم
نه دلسوزی، تنها یک وظیفه می بینم که سالی یکی دو بار
باید انجام شود.

-مثل اینکه خودت هم بدت نمیاد.

-از چی؟

-از رفتارهای دختری. می فرستیش بره تو این پارتی های
خرابی که شوهرت می ره.

-خانواده بودن.

-خانواده نمی تونه خراب باشه؟

چرا می تواند. خراب و زیاد خراب. مثل ما. مثل ما که شبیه
صندوق میوه هایی بودیم که بابا می آورد. فقط ردیف بالا
سالم بود و زیر میوه های درشت براق همه چیز گندیده
بود.

-حواسش به خودش هست.

-مثل مامانش وقتی همین سن و سال بود؟

چقدر این حرف ها را شنیده ام؟ چقدر تن داده ام؟ چقدر
باور کرده ام که راست می گویند و حق دارند؟ چرا نبریده ام
تا این لحظه؟ ادامه می دهد:

-تو باید حواست به دخترت باشه. ما دیگه یه آبروریزی
دیگه نمی خوایم تو این خانواده.

حالا می برم. همین امروز وقت بریدنم است. وقت سر رفتن. زمان با شکوه سر رفتن شیری که در سکوت به جوش رسیده است. کسی اجازه ندارد اینطور راجع به دخترم حرف بزند. آنهم کسی و از میان کسانی که خودشان در همه ی لحظات زندگی چیز رنج آوری برای خانواده به ارمغان آورده اند. امیر سرباز فراری بود، همسایه ها از کبوتر بازی اش و دید زدن خانه ها و دخترهایشان شاکی بودند، همین زنی که حالا دارد، همین مادر بچه هایش، حاصل همان دیدارها روی پشت بام و بقول خودش بی آبرویی هاست. حمیرا، امین و حتی خود بابا.

-این دختر رو من بزرگ کردم. من تربیت کردم. خیلی فرق داره با این خانواده و بچه هاش.

با دست به آدم های اطراف قبر امین اشاره می کنم. با دستی تحقیر آمیز. گردن امیر کج می شود:

-الان منظورت اینه مشکل تو، از تربیت مادرت بوده؟

29#

حالا که شروع شده باید تا آخرش بروم. از بچگی همینطور بودم. اگر کتابی را شروع می کردم حتی اگر خوب نبود تا آخر می خواندم، اگر فیلمی می دیدم که بیخود از آب در می آمد حاضر به قطع کردنش یا ترک کردن سینما نبودم. تنها چیزی که نشد تا آخر ادامه بدهم زندگی ام با فرهنگ بود. آنهم چون خودش دیگر نمی خواست. وگرنه من حاضر بودم با آن مرد سرد بی عاطفه با وسواس ذهنی دیدن فیلم های پورن تا آخر ادامه دهم. حتی مریض و افسرده.

-مشکل من تنها نه. مشکل هممون.

-اینا رو هم زنای تهران یادت دادن؟

-نه اینا رو بلد بودم. وقت نشده بود بگم.

امیر سیلی خرجم می کند. وسط گورستان. جلوی چشم مردم. انگار هنوز هفده ساله ام. هنوز دختر خانه ام. در نظرش نه زنی بزرگم نه مادر.

حمیرا نفسش را به سینه می کشد. اما من نفسم آزاد می شود. برای اولین بار احساس می کنم مطلقا به اینجا تعلق ندارم. حالا می توانم بیشتر اوج بگیرم. دیگر به لانه نگاه نکنم. بالاتر بروم. بالاو بالا. آنقدر که بال یک هواپیما پرم را قیچی کند. به درونم بکشد و تکه تکه ام کند.

●●●●●●●●

آسمان زیر پایم است. ابرهای سفید و پنبه ای. دو بچه
هیجان زده ابرها را به هم نشان می دهند. احتمالاً برای
همه این صحنه قشنگ است. دوست داشتنی ست. چند
نفر مثل من در این هواپیما هستند که پرواز همیشه
برایشان یکی از بدترین تجربه هاست؟ پر از تلخی خاطرات
و اتفاقاتی که دست از افتادن بر نمی دارند.

به آرامی اشک می ریزم . هنوز صدای امیر در گوشم است.
صدای سیلی اش. صدای حبس شدن نفس حمیرا در سینه.
حتی نگاه مامان با همه ی گیجی و جدایی اش از کل جهان
هستی .

تنها تفاوتم با خاتره ی همیشه این بود که ساکت نبودم. با
خاتره ی نوجوانی، خاتره ی روز قبل از عقد، خاتره ی

فراری از روستا، خاتره ی ترسیده از بحران جدایی، خاتره ی
تنها مانده. خاتره ی فروپاشیده .

-من دیگه آدم قبل نیستم که جلوی همه بزی تو گوشم و
هیچی نگم. به احترام زن و بچه ات چیزی نمی گم بهت.

چشم های امیر. چشم های گشاد شده ی امیر. راهم را
گرفتم و رفتم.

به سختی پروازی برای برگشت پیدا کردم. کیف کوچکم را
برداشتم. ساکی که پر کرده بودم برای حداقل یک هفته
ماندن. خیال می کردم تهران را که بدون ارغوان نمی توانم
تحمل کنم بهتر است نباشم . اما فکر نمی کردم به این
زودی برگردم. حمیرا ایستاد جلوییم:

-ولش کن اخلاقش رو که می شناسی.

نگاهش کردم. چرا همیشه با همین حرف ها خودمان را راضی کردیم؟ کوچک تر و بزرگ تر هم نداشت. نه برای من و نه حمیرا. حتی امین هم می توانست برای ما تصمیم بگیرد. با آنکه کوچکترین عضو خانواده بود. با اینکه تعادل خلقی نداشت و همیشه مریض بود. اما ما چه کردیم؟ همه را بخشیدیم و منتظر دفعه ی بعد ماندیم.

آرزو می کنم به تهران نرسیم. یکی از آن پروازهایی باشیم که هرگز به مقصد نمی رسند. اهمیتی نمی دهم به آدم های خوشحال پرواز و همه ی آرزوهایشان. حال من بد است. افسرده ام. سال هاست که هستم.

افسرده بودم . افسرده بودم و درستش این بود که حتی آن حال من اسمش افسردگی هم نبود. آنقدر عمیق غرق شده بودم که فراموش کرده بودم باید به زندگی ام ادامه دهم. ادامه می دادم. چرا که نه. هنوز هوشیار بودم. می دانستم

باید کار کنم و نمی توانم این کار را از دست بدهم. می دانستم ما در خانه ی فرهنگ زندگی می کنیم و چیزی که فرهنگ ماهیانه ی ارغوان یا هزینه های شخصی دخترش در نظر گرفته است زندگی ما را تامین نمی کند. می دانستم یک دختر دارم و باید بخاطر او غذا بپزم و خانه را تمیز کنم. می دانستم حال مامان بد است. می دانستم باید روزانه زنگ بزنم و حداقل نیم ساعت به گریه ها و فغانی که آرام آرام به سکوت و رخوت رفت گوش بدهم. همه ی این کارها را می کردم. همه ی این چیزها را می دانستم. زندگی ربانی ام ادامه داشت. اما از درون نابود بودم. از درون حتی دیگر افسانه ی بعد از طلاق هم نبودم. عصبی، پراز کینه و نفرت، پراز تنش. دنیا ناگهان با حجم عجیبی از بی فایده و تهی بودن رو برویم ایستاده بود. بابایی در کار نبود. از شوهرم جدا شده بودم و همه چیز خراب خراب بود اما همه ی اینها در برابر فاجعه ی مردن امین هیچ بود. امین مرده بود. امین ما. له شده بود. حالا حتی اگر در خیابان کسی تصادف می کرد و میمرد کسی که کیلومترها با من غریبه بود من دنبال یک ارتباط میگشتم تا جلوی این

فاجعه را بگیرم" شاید اگر کنارش بودم نگهش میداشتم تا بعد از قرمز شدن چراغ رد بشه. شاید... یکم حرف میزدم باهاش اندازه ی چند ثانیه که اون...اون ماشین رد بشه. شاید..." پزشک سندرم اختلال بعد از حادثه را تشخیص داده بود. حالت مضطرب گونه ای که با هر واقعه ای شبیه فاجعه ی زندگیم، در تمام زندگی ریشه می دواند. اما امین فرق داشت. امین همه ی ماجراهای نا تمام دنیا بود. به این نزدیکی؟ با این شدت؟ همه ی سندروم های دنیا هم که جمع می شدند جواب گوی تفسیر حال من نبودند. مردن سوده، مردن امین....زندگی ام تمام شده بود. در یک اضطراب و وحشت دائمی که افسردگی پشت صفحه ی همه ی حالاتم بود.

اواخر فروردین بود. روزهای خنکی که هوای تهران هنوز دود زده بود. به اردیبهشت نزدیک می شدیم و من هر لحظه برای شیراز پر می کشیدم. بعد از سال ها دلم می خواست آن روزها شیراز باشم. می خواستم به مرکز آن

اندوه وسیع نزدیک باشم. میخواستم کسی یا کسانی باشند
تا حمایت کنند و من بتوانم با خیال راحت وا بدهم.

ارغوان به اتاقم آمد:

-مامان؟ خوابی؟

آرام حرف می زد. آن روزها بیشتر از همیشه دوستش
داشتم. بیشتر از آنکه شبیه دخترم باشد شبیه خواهرم بود.
خواهری ۱۲ ساله. شبیه یک دوست خیلی نزدیک. شبیه
یک دختر نگران. چشم هایم را باز کردم. از میان مژه های
خیسم از پشت پلک های که داشت با امین خاطره بازی می
کرد قطره اشکم چکید میان موهایم. ارغوان را با لب تاپش
در میانه ی در تار میدیدم.

-مامان

دست کشید به پلک هایم. از شدت اشک و گریه پوستم
نازک و سوزان شده بود.

31#

سرم را تکان دادم. می دانستم باید به فکر ارغوان باشم. باید
به ارغوان اهمیت بدهم. باید خودم را جمع کنم. باید کنار
بیایم. اما هنوز خیلی زود بود و من فکر می کردم تا آخر
عمرم هنوز خیلی زود است .

مشاور مدرسه اش مرا خواست. همیشه برای شیطننت
هایش رفته بودم و این بار برای سکوت طولانی و رخوتش.
از من در مورد مشکلاتش پرسید و من مثل دیوانه ها به
گریه افتادم. برایش از جدایی ام گفتم. از برادرم. زن برادرم.
انگار دوستم باشد و فرصتی کوتاه برای درد دل پیدا کرده
باشم نشستم و هر چه می شد بیرون ریختم.

از طریق مشاور با گروه هایی آشنا شدم که برای هضم و قبول سوگ برگزار می شد. آدم های از هم گسسته ای که نیاز داشتند کسی کمکشان کند تا مراحل سوگواری را پشت سر بگذارند.

چند باری رفتم. گوش دادم با رنج خودم مقایسه کردم و سعی کردم برای ارغوان هم که شده خوب شوم. تنها نور امید زندگی ام. تنها دلیل سرپا ماندنم. تنها کسی که دلم می خواست بخاطرش خوب شوم. اما خیلی زود رهایش کردم. خودم و غم را فرو دادم. اما حالا احساس نیاز می کنم. انگار دوباره سوگووارم. باید با کسی حرف بزنم. با کسانی .

وقتی از فرودگاه بیرون می آیم احساس می کنم تهران خسته و دود زده برایم آغوش گشوده است. تهران عبوس. تهرانی آبستن تمام اتفاقات. تهرانی که هرگز نمی خندد.

عکس های ارغوان با سرعت از راه می رسند. شمال است.
می خندد و ته چشمانش پر از شادی ست.

تا رسیدن به خانه تمام اینترنت را دوباره به دنبال آن مرکز
مشاوره زیر و رو می کنم. به جای آن می رسم به چندین
گروه تلگرامی زیر نظر مرکز. عضو می شوم. کسی را از
دست نداده ام. اما به زودی شاید. نه ازغوان که خودم.

.....

سال تحویل می شود . در حالیکه در رختخوابم. زل زده ام
به سقف. نیمه شب است . صدای شادمانی از واحد بغلی
می آید. بعد صدای زنی که سعی می کند بقیه را ساکت کند.
خوشحالم که نمی بینمشان. که جریان زندگی شان مثل
بادی تند به صورتم نمی خورد. انگار تنها ترین زن جهان
باشم در خودم فرو رفته ام. نمی خواستم بیدار باشم.
دوست داشتم صبح بیدار شوم و متوجه ی تحویل سال
نشده باشم. متوجه ی تنهایی ناگهانی ام. با اینکه تا پیش از
این فقط دو نفر بودیم و حالا فقط یکیمان نیست احساس
می کنم پیش از این یک گردان بوده ام. یک لشکر. حالا اما
تنها سرباز باقیمانده از جنگی نابرابرم که گیج و منگ به
مقرش باز می گردد.

یک هفت تیر داشتم با فشنگ های محدود که با آن باید
گذشته ام را نشانه می گرفتم و آن چیزی که مرا می رنجاند
می زدم. مشاور این هفت تیر را به من داده بود.. هفت تیری
خیالی که تیر کم می آورد. آنقدر که من نشانه رفته بودم. به
روستا، به خانواده، به امیر، به فرهنگ، به همکارانم. تنها

کسی که هرگز سر هفت تیرم سمت او نمی رفت ارغوان بود. حتی در بدترین موقعیت ها و رنجیده ترین زمان ها. حالا در این نیمه شب فکر می کنم که چه کسی تا بحال اینطور دلم را شکانده که ارغوان شکاند؟ حتی فرهنگ اینطور ویرانم نکرد. چرا یک تیر خرجش نمی کنم پس؟ چرا هنوز دلم نمی آید حتی به چنین چیز تخیلی فکر کنم؟

گیج و پریشان از زیر دوش بیرون می آیم. دمپایی های حمام لخ لخ روی سرامیک های کف کشیده می شود زیر کتری را روشن میکنم و پشت کانتر می نشینم. به پرزهای صورتی حوله نگاه میکنم. در دو قدمی دستم آلبوم هنوز روی کانتر است. سر شب بیرونش آوردم کمی دست رویش کشیدم اما بازش نکردم. آنقدر بهم ریخته بودم که فقط دیدن عکس ها مانده بود. حالا اما انگار بهم ریختگی و استرس ام جا افتاده. عمیق شده. حالا بیشتر دلم نوحه سرایی می خواهد. بیشتر دلم گریه می خواهد. دلم میخواهد عکس ها را ببینم و یادم بیاید که ارغوان رفته، پدرش را ترجیح داده، خوشحال است و حتی یک پیام تبریک سال نو هم برایم

نفرستاده است. من نمیدانم دیگر برمی گردد یا نه. دلم
میخواهد به حال تنهایی ام زار بزنم.

عکس های اول، عروسی من و فرهنگ است. دخترک
شادابی که من باشم انگار سرخوشم از فکر فرهنگ و
بلیطمان به تهران که برای آخر هفته بود. از فکر خانه ای
چیده شد و منی که قرار بود آنجا درس بخوانم و دانشگاه
قبول شوم. از فکر برتری که نسبت به دخترهای دیگر ده
داشتم.

زندگی مان خوب بود. از عکس ها هم مشخص است.
حداقل شبیه همه ی تازه عروس دامادها انگار تافته ای
جدا بافته از همه ی ماجراهای دنیا بودیم. شبیه یک کلاژ یا
عکس مونتاژ شده خوشیمان به تمام عکس ها سنجاق
شده بود. لبخندم این را نشان می دهد. روزها درس بود و
ذوق آمدن فرهنگ. می ایستادم پشت پنجره و فکر می
کردم دانشگاه تهران کجای شهر می تواند باشد بعد برای

خودم برنامه می ریختم که اگر چه ساعتی از خانه بیرون
بروم به کلاس هایم می رسم. از این فکرها هیجان زده می
شدم. میان عکس ها می گردم. تک به تک نگاهشان می کنم
و سعی می کنم احساسات خودم و فرهنگ ، حال و روزمان
در آن زمان را به یاد بیاورم. حتما عکسی اینجا هست که
نشان از نقطه ی پایان باشد. عکسی که در آن بشود شروع
بی گریز سرازیری زندگی را حدس زد. عکسی که بشود گفت
بعد از آن بقیه ی سال ها بی جهت با باتری های نیمه
جان پت پت می کردیم.

عکس ها یکدفعه وارد بدنیا آمدن ارغوان می شود. لبخند
می زنم. ناخودآگاه دلم لبریز از خوشی می شود. شیرینی های
ارغوان توی عکس ها بی انتهاست. انگار این موجود از
جایی فرای آسمان آمده بود. خوب بودم. خوبی که استرس
رهایش نمی کرد و حتی خواب هایش همه نشستنی بود.

به عکس ها نگاه می کنم. ارغوان در عکس ها بزرگ می شود. چشم هایش درشت می شود کشیده می شود. لبخندش عمق پیدا می کند. لوس بازی هایش خواستنی تر می شود. کم کم آلبوم را قبضه می کند و من و فرهنگ دیگر در عکس ها نیستیم. بعد آلبوم تمام می شود. وارد دنیای مدرن عکس های دیجیتالی می شویم. وارد کامپیوتر و موبایل. وارد زندگی بهم ریخته ی من و فرهنگ.

بغض خفه ام کرده است. میخواهم دوباره بروم و توی تختم بیفتم و گریه هایم را از سر بگیرم. چطور این خانه را باید تحمل کنم؟ چطور تنهایی می توانم زندگی کنم؟ چطور باید غذاهای یکنفره بپزم؟ چطور بروم سوپر مارکت و از هر قفسه خوراکی های دلخواه ارغوان را بردارم؟ به عکس های اینستاگرامش نگاه می کنم. فکر میکنم اگر از خودش فرهنگ و فرح در آن خانه عکس بگذارد در حالیکه می خندند و حال خوشی دارند و انگار منی هرگز وجود نداشته ام میمیرم. اگر برگردد برای بردن بقیه وسایلش قطعاً میمیرم.

کاش فرح بدجنس باشد. یک زن بابای بدجنس که برای
ارغوان رو ترش کند تا آن بچه به من برگردد. قول می دهم
آرام تر باشم. آزاد ترش بگذارم. به دست و پایش نمیچم.

33#

طرف های ظهر یک عکس میگذارد. دریا و یک روز آفتابی
با ساحلی شلوغ. از خودش پدرش و سبحان. لب هایم را
بین دست هایم مچاله می کنم. فکر میکنم باید توقع همه
چیز را از این به بعد داشته باشم. حتی اینکه یک روز کارت
عروسی اش برایم بیاید. در خوش بینانه ترین حالت که مرا
هم حساب کند! بغضم مثل یک زلزله ی عمیق ده ها
ریشتری می شکند.

باید از این خانه بیرون بروم. قدم بزنم. تهران را متركنم و با خودم بجنگم. هفت تیرم را میگذارم توی جیبم. میخواهم تیر آخر را روانه ی مغز خودم كنم. اینطور از همه ی گذشته و حال و آینده رها می شوم.

بالاخره یک پیام برایم می فرستد « سال نو مبارک مامان» بی حس و حال. بغضم می تركد و روی یک صندلی در ایستگاه اتوبوس می نشینم. مردم نگاهم می كنند اهمیتی نمی دهم. چه کسی می داند شاید بعد از این كل تهران را با همین اشك ها مهمان كنم.

●●●●●●●●●●

از همه ی دخترهای دانشگاه، از آن هایی که روزگاری با کلی دروغ و جفنگ وارد گروه هایشان شده بودم، آن هایی که با هم اسم باکتری ها را حفظ می کردیم، قارچ ها را می شناختیم و برای بوی مدفوع و ادرار اه و پیفمان به راه بود، فقط همین چهار نفر مانده اند. در واقع همین چهار نفر توانسته اند سومین روز عید وعده بگذارند در یک کافه در قلب تهران تا دور هم جمع شویم. بقیه نیامده اند. یکی خارج است، یکی زایمان کرده، یکی مسافرت است. هر کسی کاری دارد. حتی خود من هیچ میلی به آمدن نداشتم. حتی وقتی به خانه آمدم و آن گروه تشکیل شده و پیام قرار مدار را دیدم تصمیم گرفتم نروم. با اینحال حالا اینجا هستم. برای من هر جایی بیرون از خانه این روزها بهتر است.

-خاطی دخترت چطوره؟ ماشالا چقدر خوشگل شده.
عکسش رو دیدم.

قلبم مچاله می شود. با اینحال من همیشه در دروغ گفتن استاد بوده ام.

-خوبه خدا را شکر. مشغول درس و مدرسه دیگه.

من تنها عضو متاهل کلاس بودم. تنها کسی که به معنای واقعی نعمت دانشگاه تهران را درک می کرد. با تمام سلول هایش خوشحال بود. از آنجا بودن. پذیرفته شدن. هیچکس هیچ وقت نفهمید که من از کجا آمده ام.

-رفته شمال؟ ببینم با زن باباش خوبه؟

نمی خواهم مرکز این سوالات باشم. هرگز نمی خواستم.

-باباش خیلی... اصرار کرد دیگه... اونم رفت.

-حتما خیلی زن خوبیه که راضی میشه. والا این زن داداش
جدید من می خواد سر به تن متین نباشه. بچه بیچاره یه
روزم که میره این عفریته کلی غرمی زنه.

آب دهانم را قورت می دهم. وقتی دور هم جمع می شدیم و
حرف از خانواده می شد چه قصه ها که نمی بافتم. به نظرم
هیچ وقت قرار نبود بفهمند واقعیت چیست پس تا ابد می
شد دروغ بافت و پیش رفت.

-زن بابا بالاخره زن باباست . سر تا پات رو هم طلا بگیره
همونه. هیچکس مادر نمیشه که.

نگاهشان می کنم. به نظرم خوشبختند. یا اینطور نشان می
دهند. خسته اند اما این خستگی مانعی برای ادامه نیست.
مثل خستگی های من نیست. توپ را می اندازم به زمینشان:

-شوهرای شما هنوز همون بخور و خوابای سابقن؟

مریم سرش را تکان می دهد:

-اوف نگم برات. صد پله بدتر شده. بخوره بخوابه و فقط...

با دستش علامتی به معنای رابطه ی جنسی نشان می دهد.
زری می خندد:

-همه مردا همینن. تازه وقتی از چهل رد میشن بدتر می شن.
نشیدی میگن اول چل چلی؟

-وای من خسته شدم والا. تا کی ادامه داره؟

-تا توی قبر.

به بستنی که رو به رویم است نگاه می کنم. در رنگ خوش
قهوه ای شیرینش طرح ماتی از توده ای که خودم هستم
پیدا است.

بعد از به دنیا آمدن ارغوان همه چیز در زندگی زناشویی من
بهم ریخت. ناگهان انگار غروب شده باشد. غروبی بدون
اختراعی به نام برق. جهان در تاریکی فرو رفت. جهان زندگی
من با فرهنگ. تمایل فرهنگ به من به انتها رسید. خیال می
کردم نتیجه ی بچه دار شدن است. به هر حال زندگی دچار
دگرگونی اساسی می شد. اما چند ماه؟ یک ماه؟ دو ماه؟
یک فصل؟ یک سال؟

زن ها دور هم می نشستند و حرف می زدند. از روابطشان.
از نیاز مردانشان. از امتناع یا دلبری هایشان. و من در

خودم فرو می رفتم. چرا دیده نمی شدم؟ چرا فرهنگ مرا
نمی خواست؟ چرا زن های آنسوی فیلم ها به جای من؟
چه چیزی در من کم بود؟

همیشه وقت این بحث ها رنج می کشیدم. دلم می خواست
کسی سوالی از من نپرسد. راستی رابطه ی تو چطور است
خاطره؟ هفته ای چند بار؟ چند دقیقه؟ خوشت می آید؟
لباس خواب هایت چه شکل و رنگی دارد؟ شوهرت چطور
مردی ست؟ من پس زده شده بودم و روحم با هر سوال
تیر می کشید. در حالیکه زن های دیگر به خاطرات هم می
خندیدند من در خودم به دنبال ایراد می گشتم. آیا چاق
مانده ام؟ آیا بدنم بد بوست؟ آیا بلد نیستم؟ نکند لوندی
هایی که از خودم در می آوردم احمقانه بود؟ من بچه ی
دهات بودم. من چیزی بلد نبودم. اما مگر بقیه ی زن ها
چقدر می دانند؟ کجا آموزش دیده اند؟ چرا همه ی تلاشم
با فرهنگ به سنگ می خورد؟

-من که می ترسم دوباره حامله بشم. تازه آقا از کاندوم هم بدشون میاد.

خودم را به بستنی ام مشغول می کنم. حالا دیگر کسی نمی تواند از من توقع شرکت در بحث ها را داشته باشد.
حداقل حالا دیگر مجبور نیستم دروغ ببافم « آره فرهنگ هم همینطوره. نمی دونم دقیق. سه بار شایدم هفته ای چهار بار. آره بابا همشون همینطورن. خوششون میاد. آره فرهنگ هم همینا رو میگه» حالا می توانم سکوت کنم و گذشته ام را شخم بزنم. نبش قبر کنم. می توانم به فرح فکر کنم . به تفاوت هایمان. به اینکه آیا فرهنگ با او هم همینطور است؟ هنوز فیلم می بیند؟ هنوز آن زن های بلوند برایش جذاب ترند؟

-خاطی تو راحت شدی ها. جدی کسی تو زندگیت نیست؟

اما حالا هم باید گوشه ای از بحث را بگیرم.

-نه بابا. وقت نمی کنم اصلا.

-خوب می کنی بابا.

زری دهانش را پاک می کند:

-نه چه خوبی. برای چی تنها باشه؟ الان که دختری هم
بزرگ شده. از من می شنوی برو حال کن. هر روز با یکی. از
او مایه دارا. تیغشون بزن.

می خندم.

-مایه دارا رو بردن.

-از این شوگر ددی ها که تازه مد شده. پیرمرد پولدار پیدا کن. دو روز بعدم بمیره.

-نه بابا. وقتی بیفتن بمیرن هم تازه سر و کله ی بچه هاشون پیدا می شه. نگفتم مگه برات دختر خاله ی آرش رو. همینطور شد دیگه.

به حرف هایشان گوش نمی کنم. حق دارند. در خیالشان من خاطره ی جدا شده ای هستم که هم کار دارم هم در آمد. شوهر سابقم برایم خانه گرفته و خرج ارغوان را هم می دهد. علاوه بر آن زنش با دخترم خوب است و در اصل همه چیز عالی ست. تنها چیزی که کم است تفریح و خوشی من است! حق دارند. نمی دانند که کجای دلم تا چه عمقی ترک برداشته و شکسته است. نمی دانند همیشه می

ترسم که ارغوان برنگردد، فرهنگ خانه را بگیرد و روزی از کار بیکار شوم. می ترسم به روستایم برگردم و در گذشته ای که از آن بیزارم غرق شوم. به همه نشان داده ام مردها برایم بی اهمیتند نمی دانند هر هفته حداقل با یکیشان قرار می گذارم شاید بالاخره یک آدم درست پیدا شود. یکی که وقتی فرهنگ خواست بیرونم کند پشتم گرم باشد.

-مگه نه خاطی؟

-چی؟

-میگم خاطی تو فکر جهیزیه ست برای ارغوان.

از آن خنده های زورکی تحویل می دهم. از آنها که عمری به داشتنشان عادت کرده بودم:

-نه بابا. حالا چه وقت این حرفاست.

-دخترت خوشگله رو هوا می برنش. همین الان هم دوست
پسر داره نه؟

می دانم که دوست پسر داشتن این روزها عجیب نیست،
اما هنوز برای من هضمش سخت است. هنوز آن خاتره ی
ترسیده ی گذشته با شنیدن این کلمات در دلم بال بال می
زند. آن خاتره ای که در ذهنش فرو شده بود همه ی
دخترهایی که با پسرها وارد رابطه ی قبل از ازدواج می شوند
بدند. همه ی آن ها سوده اند. و پسرها همه وحید. وحید
هایی که ناگهان یک روز می روند. دخترها می مانند و امین.
امینی که از راه می رسد. و بعد زندگی تلخ و کشنده.
خودکشی و پایان.

دست دور لبم می کشم:

-از بچه های دوستای باباشه. رابطه...خانوادگیه.

-خوب می کنن. والا ما خوب بودیم؟ عین خنگا منتظر می
مونددیم ببینیم کی یکی میاد ما رو بیره. الان خودشون
انتخاب می کنند. خوب بالا پایین می کنن بعد هم به درد
نخورد خدافظ شما.

سرم را تکان می دهم. به تایید. تاییدی که ندارم. موافقتی که
در من حاصل نمی شود. من می خواستم ارغوان هم همین
باشد. بماند تا روزی که روزش باشد. وقتی خوب. پسری
خوب. من نمی خواستم ارغوان را با پسرهای گاه و بیگاه
قسمت کنم. نمی خواستم ارغوان را در انتخاب هایش تنها
بگذارم. در این وجین ماهیانه. اما شد. همه چیز همان شد
که می ترسیدم.

حالا ارغوان کجاست؟ آن پسر کجاست؟ فرهنگ حواسش
هست؟ در ذهنم مثل همیشه تصویرهایی که نمی خواهم

زنده می شود. تصویر ارغوانی که ترسیده، خفت شده،
آسیب و آزار دیده . تصویر آینده ی ویران شده اش.

طاقت نمی آورم. پیام می دهم:

-حالت خوبه؟ خوش می گذره بهت؟ اوضاع رو به راهه؟

و آرزو دارم بگوید دلش تنگ است. برای من، برای خانه،
اتاقش. بگوید آنجا همه چیز غریبه است. سختش است. با
فرح نمی سازد. دوست دارد برگردد. اما به جای آن جواب
می آید:

-خیلی خوبه. لب دریام. یه گروهی اومدن دارن کلیپ می
سازن .

دلم به یک جات خالی ساده خوش بود. اما در میان کلمات
نبود. بغضم را با بستنی فرو می دهم و بعد می سرم در
دنیای دروغ هایم. دنیای امنی که ساختم .

●●●●●●●●●●

36#

شهریاری در را باز می کند. دسته ی در را گرفته و هنوز با
کسی بیرون حرف می زند. از لیوان چایی اش بخار بلند می

شود. بوی تند ادرار توی بینی ام است. خون را در ادرار
میبینم . کنار بلاد در برگه علامت میزنم.

-چطوری خاطره؟

می زند پشتم.

-اووف چه بویی.

با اینحال کنارم روی صندلی می نشیند و یک جرعه چایی می
خورد.

-خوبی؟

-مرسی.

گردنم را چپ و راست میکنم. درد در شانه ها گردن و پشت سرم است. دو شنبه است. اولین روز کاری سال. بر عکس هر سال که از این روز بدم می آمد امسال مشتاقانه به سمتش شتافته ام. شمار روزهای رفتن ارغوان آنقدر حالم را خراب کرده که در تمام این مدت بیشترین ساعتی که خانه بوده ام همان ساعات خواب شب بوده است. بیشتر از تمام عمرم تهران را گشته ام. در خلوتی عید ، روزهای اول بهار که حال هوا مشخص نیست. همین حالا از بیرون صدای باران می آید.

-میخواهی مشت و مالت بدم؟

-نه ممنون.

-چه خبرا؟

از ته چشم هایش میفهمم دنبال فضولی های همیشگی اش
است.

-سلامتی.

-میگم دخترت رو نامزد کردی؟

ظرف ادرار را کنار میزنم. بلند می شوم. باید ظرف های
کشت را آماده کنم. نمی خواهم جواب بدهم. نمی خواهم
حتی تعجب کنم و بگویم دختر پانزده ساله را؟ آنقدر کلافه
و بهم ریخته هستم که جایی برای این سوال ها و فکر به
آنها نیست. با عکس هایی که ارغوان می گذارد این سوال ها
بعید نیست.

-دیدم عکساش رو توی اینستاگرام. گفتم خاطره زیر زیرکی
داره کار میکنه ها. بعد گفتم آخه از خاطره و شوهرش
بعیده بچه رو تو این سن و سال شوهر بدن. خصوصاً
شوهرت خیلی امروزی و روشنفکره. گفتم حتما دوست
پسری چیزیه. بچه های امروز هر روز با یکی ان. من که
دختر رو منع کردم سمت اینستاگرام و این داستانا برن.
برای خودشون بهتره.

قدم می زدم . تمام این روزها. یک ساعت دو ساعت. سه
ساعت. آنقدر که مغزم بالاخره فلج شود و کم بیاورد وگرنه
دردهای جسمی را که هیچ نمی فهمیدم. خرید می کردم.
مزخرف ترین چیزهای ممکن. بد سلیقگی ام بیشتر از
همیشه به چشمم می آمد. مدام صدای ارغوان در گوشم
می پیچید « وای ماما این چیه آخه؟ خیلی بد خریدی
مامان» این اواخر دیگر حتی بدون نظرش یک جوراب
ساده هم نمی خریدم. با خودم حرف می زدم. سبک
سنگین می کردم. می گفتم باید اجازه دهم خودش تصمیم
بگیرد. « خاتره، ارغوان خود توئه. خود توی شونزده هفده

ساله .ارغوان نسخه ی امروزی توئه. تو هم یک روزی کاری
که میخواستی کردی. شورش کردی. مگه نگفتی الا و بلا
فرهنگ رومی خوای. کار تو هم اون روز به همین شدت
برای خانواده هضم نشدنی بود. چقدر رنج کشیدی از قهر
مامان؟ از داد بابا؟ چقدر اشک ریختی؟ قبول کن. قبول
کن «در سایه ی روزهای بهاری و قدم زدن یک مادر
امروزی می شدم که به انتخاب ارغوان حق میدادم و
میتوانستم یک چیزهایی را هضم کنم. با خودم می جنگیدم
» اصلا قابل مقایسه نیست. اصلا. من نه از خونه رفتم نه
حتی تو روی بابام ایستادم.»

«ولی خواسته ی تو هم مخالف خوانوادت بود. این
اقتضای زمانه است. هرچی بدویم باز بین ما و بچه هامون
فاصله هست.»

«اصلا قابل مقایسه نیست.»

اصرار دارم خودم را از این رفتارها جدا کنم. ثابت کنم با
ارغوان تفاوت داشتم و خواسته ی من در پيله ی سکوت
من بود.

«تمام نگرانی هام حرف مردمه. ته همه ی دلهره ها و
دلشوره هام.»

«ما بین همین مردم زندگی می کنیم.»

«از زنی مثل تو بعیده. تو یکروز سنت شکستی. پشت
کردی به حرف ها و نقل ها و حدیثها. چرا از دخترت دریغ
کنی؟ بذار زندگیش رو بکنه. تو هم وقتشه بری دنبال زندگی
خودت. علایقت. کارهای عقب مونده.»

اما به محضی که کلید به قفل در می انداختم و بوی تنهایی
خانه زیر بینی ام میزد مطمئن میشدم امکان ندارد بتوانم

بدون ارغوان قدم از قدم بردارم. امکان نداشت بدون او در این خانه و این شهر بمانم.

-آره. دوست پسرشه.

ته مانده ی جسارتی که از آخرین دیدار خانواده ام در شیراز آورده ام. به نظرم وقتی توانسته ام جلوی امیر بایستم هیچ چیز دیگری نمی تواند آنقدر بزرگ باشد که از پشش بر نیایم. خصوصا اگر پای ارغوان وسط باشد که آن ماده شیر گرسنه ای می شوم که همه را در یک لحظه می دراند.

شهریاری لبخند می زند:

-آهان. خب اگه تو در جریانی همون نامزدیه دیگه.

-نه نیست.

لبخندی حواله ی حرفم می کنم:

-صرفا یه دوستی اجتماعیه.

ابروهای شهریاری که بالا می رود ته دلم خالی می شود.
جسارتم ته می کشد. یکدفعه آینده ی ارغوان در برابرم
ظاهر می شود. تمام کیس های مناسب ازدواج که ممکن
است بخاطر روابط متعدد قبلش از دست بدهد. موقعیت
های کار و استخدام که بخاطر تحقیقات و بررسی رفتار و
پیشینه اش از دست می رود. دردها و امراضی که ممکن
است مبتلا شود. بارداری های ناخواسته و زایمان های
سخت.

برای اینکه از شرش خلاص شوم به بهانه ی دستشویی
خودم را می چپانم در توالت و در را می بندم. گوشی را بر

میدارم تا پیام ها را چک کنم. تا بهانه ای کنم و از احوال
ارغوان با خبر شوم. فرهنگ پیام داد:

-ارغوان گفت بهت گفته در مورد این گروه موسیقی که
اومدن کلیپ بسازن. از ارغوان خوششون اومده می خوان
یه صحنه بازی کنه. گفته بهت بگم.»

تمام آن خاتره ی محکم و شق و رق روبروی همکار، شل
می شود و مثل چینی بند زده برای بار هزارم آماده ی فرو
ریختن می شود.

●●●●●●●●●●

-اگه مدير و ناظمش بفهمن مشكل درست ميشه .باهاش
حرف بزن. منصرفش كن.

فرهنگ دير جواب مي دهد:

-چيزي نميشه. بذار زندگي كنه.

حتما ارغوان خيلي خوشحال است. بالا پايين مي پرد.جيغ
مي كشد و ته چشم هاش هزار پرنده به آسمان رويا و آرزو
پر مي كشنند. دلم آشوب است. فرهنگ لحظه ي حال را مي
بيند. اينكه مثل هميشه به ديگران نشان بدهد چقدر آدم

متفاوتی ست. چقدر روشن فکر است. بقول خودش این
مایند. به فردا فکر نمی کند. چرا فکر کند؟ در دسر ها برای
من است. منم که باید به مدرسه بروم. منم که باید خرابی
ها را درست کنم آن زمان فرهنگ کجاست؟

-بهش بگو ماما می گه نه.

می دانم که نمی گوید. خودم باید بگویم و خودم می ترسم.
می ترسم که حرکت بعدی ام در این شطرنج کیش و مات
شدن باشد.

-بزرگش نکن. پس هر چی بچه ی بازیگره باید از مدرسه
بندازن بیرون.

هزار دلیل و برهان در ذهنم شکل می گیرد. تند تند همه را
می نویسم اما قبل از کامل شدن پیام بعدی فرهنگ می
رسد:

-تو باید از بچه ات حمایت کنی . مدرسه هم اگه حرفی زد
بزنی تو دهنشون. یه کلیپ معمولیه. مگه پورن می خواد
بازی کنه؟

فکر می کنم فشارم می افتد. از خواندن آن کلمه تمام بدنم
سرو کرجت می شود. چطور می تواند در مورد دخترش
چنین چیزی بگوید؟ چطور می تواند این کلمه را بکار ببرد.
همان کلمه ی موزی که سال ها ذهنم را جویده و پیش رفته
است. کلمه ای که مثل زنبیل دستم بود و از این مشاوره به
آن یکی می بردم تا به روانشناس ها هدیه کنم. بفرمایید این
برای شما. حالا به من چیزی بدهید. پیشنهادی. دارویی.

وقتی از دستشویی بیرون می آیم آنقدر حالم بد است که
اولین صندلی که پیدا می کنم رویش فرود می آیم. خیلی زود
سروکله ی همکارانم پیدا می شود. تق تق خوردن قاشق به
لیوانی که حاوی آب قند است، فس فس باد شدن دستگاه
فشار و بعد مرتب کردن تختی که باید رویش دراز بکشم و
یک سرم قندی نمکی نوش جان کنم.

*

بسته ی ماکارونی را باز میکنم و فکر میکنم از این به بعد
ماکارونی پروانه ای نمیخورم. این شکل محبوب ارغوان
بود. ماکارونی ها در آب جوش سرازیر می شوند و قلب قلب
صدا می دهند. بچه که بود عاشق نشستن کنار اجاق گاز و
تماشای فرایند پخته شدن و سرخ کردن بود. دفعات
سوختگی هایش از دستم در رفته بود. کم کم خودش یاد
گرفته بود. اوخی می گفت و به سمت شیر آب می دوید.
منتظر من که با پماد سوختگی به سراغش بروم. میخواهم

زیر گریه بزنم. از آن یک هفته ای که قرار بود شمال باشد
چقدر گذشته است؟ کی برمی گردد؟ یعنی ممکن است
وقتی برگشت باز هم خانه ی پدرش بماند؟ باید با سرویس
مدرسه هماهنگ کنم. باید بگویم که دیگر اینجا دنبالش
نیاید. حتما باید کتاب و دفترهایش را هم دم دست بگذارم
تا برای بردنشان بیاید.

به ساعت نگاه می کنم. جمعه ی کسالت آور به کندی طی
می شود. امروز قرار است اولین جلسه ی مشاوره ی گروهی
به صورت آنلاین برگزار شود. از دیشب همه وارد گروهی
شدیم و خودمان را معرفی کردیم. همه ی ما آدم های
سوگوار.

« من مریم هستم. دو ماه پیش پدرم رو از دست دادم.»

«علیرضا هستم. همسرم رو از دست دادم»

«زهره نوید کیا. فرزندم رو در اثر تصادف از دست دادم»

گروه خفقان آور. تنها توصیفی که به ذهنم رسید. با اینحال می دانم که به مرور با شنیدن دیگران حالم بهتر خواهد شد. با عجله نوشتم:

-خاتره هستم. برادرم رو سه سال پیش در تصادف ماشین از دست دادم. متأسفانه له شده بود و هرگز تصویرش از جلوی چشمم نمیره»

فرهنگ همیشه می گفت دنبال جلب توجهی. کارهایی می کنی که متفاوت به نظر برسی. همین اسمت. همن نوشتنش با ت چه معنایی دارد جز اینکه می خواهی مردم برگردند و تذکری بدهند تا در راستای اصلاحشان شروع به بافتن خزعلاتت بکنی. کارهای اضافه ای می کنی که هیچ نیازی به آنها نیست. شاید راست می گفت. کسی از من توضیح بیشتری نخواست به بود اما من دوست داشتم بگویم.

دوست دارم همه بدانند که رنج من تا چه اندازه عمیق و از
نظر خودم متفاوت است. همان وقت یک پیام خصوصی
برایم آمد:

-سلام . خواهر من هم توی تصادف له شد. دو قلو بودیم.

مثل همیشه اول عکسش را باز کردم. مردی حدودا ۵۰
ساله با ریش و موی جوگندی که نود درصد عکس هایش
میان برف و سرما بود. به نظر آدم پخته ای می آمد اما رنج
در چشم هایش آشکار بود.

می نشینم روی صندلی و دوباره به عکس هایش نگاه می
کنم. به چند پیام کوتاهی که به هم داده ایم. همین وقت
صدای چرخش کلید در قفل ورودی می آید. از جا می پریم.
ارغوان با ساک کوچکش میان در پیدا می شود. قلبم چنان
توی سینه می تپد انگار قرار است پوستم پاره شود. نگاهش
را می دزدد:

-سلام.

نمی توانم جواب بدهم. زبانم سنگین شده است. سرب داغ
ته حلقم ریخته اند. می چرخم سمت آشپزخانه تا اشکم
نریزد و ارغوان نبیند.

-سلام.

جلوی در پا به پا می شود.

-اممم...بابای فرح...سکته کرده امروز صبح...
رفتن...کرج.

بعد آرام در را می بندد. به طرف اتاقش می رود. مردد انگار
هر لحظه منتظر است بیرونش کنم. بیشتر از نیم ساعت
توی اتاقش معطل می کند. هیچ صدایی از اتاق نمی آید.
پشت در اتاقش یکی دو دقیقه می ایستم. میخواهم در
بزنم در را باز کند و برای شام صدایش بزنم. حتی سالاد
هم درست کرده ام. خدا را شکر ماکارونی پروانه ای
پختم. پس آمده بماند. حداقل چند روزی که می ماند.

قبل از آنکه در بزنم در را باز می کند. سینه به سینه ی هم
می شویم. دوباره سرش را پایین می اندازد. دلم میخواهد
بغلش کنم. بچسبانمش به سینه ام تا تمام روحم اغنا شود.
مثل وقتی سه ساله بود از بوی تنش سرمست شوم و تمام
دنیا را در چشم هایش ببینم. حالا حتما جایمان با فرهنگ
عوض می شود. حتما این منم که ماهی یکی دو بار می توانم
ببینمش. این منم که باید برای روزهای آمدنش تمام ماه را

بشمارم. آنهم در صورتیکه دلش بخواهد بیاید. دلش
بخواهد با من باشد.

-ماکارونی درست کردم. با...سالاد.

نگاهم می کند. همه ی 42 سال زندگی ام را می ریزم توی یک
لبخند. لبخندم را می نشانم ته چشم هایی که ناراحتی شان
را می بینم. دلم ترک بر می دارد. چرا چشم های بچه ام
اینقدر غمگین است؟

-خوبی؟

به دنبال چیزی ست برای آویزان کردن نگاهش. چیزی جز
صورت و چشم های من.

-اوهوم.

-خوش گذشت؟

-آره.

-کلیپت...اون فیلم...خوب شد؟

یک لحظه نگاهم می کند. انگار مطمئن نیست من این حرف را زده ام.

-آره. بازم... بود یکی دو صحنه ی دیگه که... می خواستن بگیرن ولی...ما برگشتیم.

-یعنی نصفه موند؟

سر تکان می دهد. ته دلم خوشحالم با این حال بروز نمی
دهم. خودش دنباله ی حرف را می گیرد:

-دیگه...حذف میکنن اونایی که من بودم. چون...بابا
بهشون گفت من نمی تونم بقیه ش رو باشم.

لب هایم را خیس می کنم. همین حالا وقتش است خاتره.
همین لحظه .

-بیا شام بخور تا در موردش صحبت کنیم.

حضور ارغوان حتی این ورژن ساکت با سر پایین هم می
تواند در یک لحظه میان من و خاطره ی چند دقیقه پیش
فاصله بیندازد.

جایی که فکر می‌کردم باید لوکیشن باشد در ذهنم یک خانه
ی بزرگ اشرافی با جاره‌های بلند و پله‌های پیچ در پیچ بود.
اما جایی که ارغوان به آژانس می‌گوید بایستد رو بروی یک
ساختمان بزرگ چند طبقه‌ی نیمه‌سازاست. ساختمان
بزرگی بر خیابانی نسبتاً خلوت که به نظر می‌آید قرار است
مجتمع تجاری یا چیزی شبیه این بشود.

-اینجاست؟

ارغوان دست از گوشی و پیام‌دادنش بر می‌دارد:

-آره. باید همین باشه دیگه.

دوباره آدرس را می خواند.

-همینه.

استرس دارد. آنقدر زیاد که هیچوقت در این حال ندیدمش. حتی پشت پرده ی آن آرایش که از ارغوان یک نفر دیگر ساخته است استرسش نمایان است. با اینحال اضطرابش به اندازه ی من نیست. منی که خیال می کنم هزاران چشم در حال پاییدن ما است. همه ی اجدادم، خانواده ام، طایفه ام. همکارانم، دوستانم. همه ی آدم هایی که مرا می شناسند « چی شد پس خاطره؟ تو که چیز دیگه می گفتی؟ دیدی آخر کم آوردی؟» کرایه را حساب می کنم. صدای حرف زدن ارغوان با گوشی اش می آید:

-من جلوی ساختمونم.بیام بالا؟ اشکال نداره؟

صدای پسر را از آنطرف گوشی می شنوم. دلم میخواهد
دستش را بگیرم و خواهش کنم برگردیم. با خودم حرف زده
ام. سعی کرده ام خودم را آرام کنم. پا به پایش بروم.
دوشادوش. مراقبش باشم با اینحال چیزی درونم سقلمه می
زند « باج دادی خاتره خانم. باج دادی. برای اینکه بمونه
برای اینکه نره داری گند می زنی به آینده ش. این دختر
فیلمش پخش بشه دیگه چی براش می مونه؟ همه تهران و
همه ایران بشناسنش. » تک سرفه می کنم. انگار با این کار
آن یکی خاتره را از اعماق وجودم صدا می زنم تا برای
سخنرانی آماده شود. آن یکی خاتره که کمی منطقی تر
است « خب پخش بشه. مگه چه فیلمیه. تا کی می خوای
این بچه رو توی چاردیواری خونه نگه داری؟ بره یواشکی
ازت کاری بکنه بهتره؟ »

ارغوان از خیابان رد می شود. جلوی در ساختمان می ایستد.
به کارگر افغانی اشاره می کند تا در فلزی دست سازی که با
یک سیم نازک بسته شده باز کند:

-می خوام برم بالا. واسه فیلمبرداری.

کارگر سر پا نشسته و توی تشت چیزی را می شوید. سرش را
به علامت نشنیدن تکان می دهد. ارغوان تچ بلندی می
گوید بعد طوری از دست هایش استفاده می کند انگار با کر
و لال ها حرف می زند:

-بالا. بالا. فیلمبرداری. درو باز کن.

از میان مصالح داخل را می بینم. هنوز پله ها را نگذاشته
اند. چرا باید اینجا مکان فیلمبرداری باشد؟ چرا بعد از
شمال و دریا و جنگل یک دفعه ساختمان نیمه کاره؟ کارگر
خودش را پشت در می رساند:

-چکار داری؟

-میگم بالا میخوام برم. اه. این نمی فهمه.

پشت میکند به در. موهای لخت روشنش ریخته دو طرف صورتش. کنار ابرویش را می خاراند. بعد کنار لبش. لب ها را پهن و قلوه ای رژ پررنگ زده است.

-میگم این کارگره درو باز نمیکنه روی من.

وسط حرف هایش سعی میکنم برای کارگر توضیح بدهم که برای چکاری آمده ایم . کارگر کلنجار می رود که باید اجازه بدهند تا در را باز کند. هزار بار خدا را شکر می کنم که با ارغوان آمده ام. نمی توانم تصور کنم قرار بود تنهایی پشت این در بایستد و با این کارگر بگو مگو کند. از زیر نگاه چند عابری که رد شدند و نگاهمان کردند بگذرد و بعد به این ساختمان نیمه کاره برود که هیچ معلوم نیست چه کسانی آنجا هستند. از پشت کارگر صدای مردی می آید:

-صبور باز کن درو. گیر دادی باز؟

اول پاهایش را می بینم که با عجله از شیی با زائده هایی که
قرار است پله بشود پایین می آید. بعد شلوار زخمی و
قسمت های پاره ی جین روشن. پسر بلند قد چهار شانه
پایین می رسد. یک کلاه کپ روی موهایش است و قاب
صورتش را ریش های روشن تنک گرفته اند.

-سلام سلام.

ارغوان وارد می شود.

-سلام. مامانم. مامان آقای شیرانی.

پسر دستش را جلو می آورد:

-نیمایستم. خیلی خوشبختم.

ته نگاهش تیز است. تمام سنسورهایم آنقدر فعال است که در هر سلول صورتش دنبال چیزی می گردم. چیزی که احتمالاً خطری در کمین برای دخترم باشد.

-بیاین بالا زود. یسری سکانس ها رو بگیریم تا نور از نورگیر اومده.

جلوتر از ما پا روی شیب می گذارد:

-چی پوشیدی؟

دلم می ریزد. زیر لب آیت الکرسی می خوانم. همه چیز
ساختمان انگار برایم نحس و بدشگون است. ارغوان زودتر
از من بالا می رود:

-همون تونیک که گفتید.

-ببینم چه رنگیه.

دست هایم می لرزد. دیوار و آجرهایش را می گیرم و بالا می
روم. نمی توانم تصور کنم ارغوان دارد دکمه هایش را باز می
کند تا رنگ لباسش را نشان دهد. به کجا رسیده ام؟

-خوبه. رنگش روشنه خوبه. چون سیاه سفیده قسمت
های تو، رنگت روشن باشه خوب میشه.

حداقل سه طبقه را بالا می رویم. از پشت سر نگاهش می کنم. به نظر حداقل باید ۲۵ سال را داشته باشد. طبقه ی پنجم بالاخره وارد سالن بزرگ نیمه ساخته می شویم. صدای پسر می پیچد:

-بچه ها ارغوان اومد.

40#

کلاه از سرش برمیدارد تا چنگ به موهایش بزند. موهای بلوند شده بلند و دو رنگ شده اند. ریشه ی موها حداقل چند سانتی مشکی و سر موها بلوند مانده است. دوباره کلاه روی سر میگذارد. دختر پسرها دور هم جمع شده اند. لیوان های یکبار مصرف چایی یا قهوه دستشان است و سر و صدایشان با آمدن او قطع می شود. با همه دست می دهم. غیر از من کس دیگری نیست. نمی دانم چرا دور می چرخم تا از میان مصالح و وسایل ریخته شده حداقل پدر و

مادر یکی دو دختر دیگر را پیدا کنم. خانواده های نگران دیگر.

-خب آماده شو. نگین...نگین بیا اینو آماده کن.

پلکم می پرد. کنار سالن بزرگ سیمانی دختری ارغوان را می برد تا به اصطلاح خودشان گریم و آرایشش را بهتر کند. ارغوان دکمه های مانتویش را باز می کند. آب در دهانم گلوله شده. حس می کنم یک جای خیلی نا مربوط ایستاده ام. می خواهم فرار کنم. انگار اینجا اصلا جای ما نیست.

-بفرمایید بشینید.

پسر با فک زاویه دار مربعی با لبخندی کج نزدیک می شود. صندلی می گذارد و دوباره به سمت دوستانش برمی گردد. خشک و شق ورق روی صندلی مینشینم. نگاهم فقط

دنبال ارغوان است. سر پا ایستاده تا دختر از یک کیف آرایشی نسبتاً بزرگی که روی صندلی زهوار در رفته گذاشته آرایشش را ترمیم کند. نمی دانم کجای صورت را دیگر قرار است دستکاری کند. به دورین کوچک عکاسی روی سه پایه نگاه می کنم. صدایشان در بزرگی سالن می پیچد.

-اون صندلی شکسته ها رو بیار. بذار نزدیک هم.

-شاهد واستا زیر نور. خوبه خوبه.

از نورگیر آخرین طبقه ی مجتمع شبیه ی یک استوانه ی روشن نور وسط افتاده است روی دایره ی تو خالی که طبقات را بهم مرتبط می کند.

-نگین برو عقب تر تو کادری. چند تا سکانس شاهد بگیریم.

ذرات گرد و غبار روی هوا میان استوانه ی نور می
رقصند. از جایی صدای موزیک در می آید:

-اوکی برو. درست لب بزن. با صدا بخون در بیاد. خوبه. برو
دو قدم جلو.

حواسم میان ارغوان و این خواننده و حرکاتش در جریان
است. از گوشه ی چشمم نیما را می بینم. دست توی
جیبش کرده است. پنجه ی پا روی زمین می کوبد زیر لب
زمزمه می کند. بعد داد میزند:

-ریدی تو شعرم الاغ !

همه می خندند. ارغوان از آن فاصله می آید. نیما نگاهش
می کند. لبخند می زند. مطمئنم که ته این لبخند یک چیز
خیلی نا آشناست. چیزی که هیچ دوستش ندارم. ارغوان

هم لبخند می زند. ارغوان پشت به من می ایستد. دست
هایش را در هم گره گره کرده است. فکر میکنم آنقدر
ترسیده که حرف زدن هم یادش رفته است. آنقدر ادامه ی
این کار برایش مهم بود که با تنها شرطم و آنهم همراهی من
با او در تمام سکانس ها را پذیرفت.

-اوکی ارغوان. زیر نور. آهان همینجا. دست میکنی توی
موهات. دور رو نگاه می کنی. دو قدم میری. بین کت واک.
کت واک.. ضربدري بذار پاهاتو.

به ارغوان نگاه می کنم. در آن موزیک احساسی راه رفتنش را
برای چند ثانیه ی اول فراموش کرده است. اما خیلی زود
آنقدر وارد جو می شود که فکر می کنم بزور با هرکات و
خسته نباشید باید بیرونش بکشند. نیما به موزیک گوش می
دهد. برای دقایقی طولانی مطمئنم آنجا نیست. به زمین
نگاه می کند و سرش را آرام می جنباند. بعد انگار متوجه ی

نگاه من شده باشد سرش را به سمتم می چرخاند و در یک
ثانیه سریع خودم را مشغول نگاه کردن به ارغوان می کنم.

-خیلی عالی شد. خوبه. خیلی عالیه.

لبخندهای ارغوان راه و بیراه مسیرشان را سمت نیما کج می
کنند.

-خوبه. یکم نزدیک شید. ارغوان سریع بچرخ و برو. سریع.

ارغوان نزدیک می شود. بی مهبا بی پروا. تا سینه ی پسر می
رود و بعد دور می زند. قلبم می تپد. انگار خواب میبینم.
حس بد تا پشت گلویم می آید.

وقتی تمام می شود و موقع برگشتن می رسد انگار به دنبال
هوای آزاد و تمنای اکسیژن باشم می خواهم از پله ها پایین
بدوم حتی پرم. فرار کنم. نیما تا پایین دنبالمان می آید:

-تبریک می گم خیلی دختر با استعدادی دارید. البته اگه
نگفته بود شما مادرش هستید خیال می کردم خواهرشید.

احتمالا باید از این تعریف ذوق زده شوم اما فقط به تمام
شدن فکر می کنم. به فرار کردن. همین که می نشینم پشت
فرمان و ارغوان دستش را به معنای خداحافظی بالا می برد
می بینم که پسر از آستانه ی در ساختمان مخروبه به من
نگاه می کند. مستقیم و تیز.

●●●●●●●●

زن جوان مشاور جای پاهایش را روی هم عوض می کند.
حالا به نسبت ده دقیقه ی پیش وقتی دیدمش و فکر کردم
جوانتر از آن است که بتواند حرفی برای من داشته باشد یا
درکم کند، احساس بهتری دارم. نمیدانم آرامش چهره اش یا
حرف های پر مغزش یا سری که در تاییدم تکان میداد حالم
را خوب کرد یا وقتی در یکی از مثال هایش از بچه ی
خودش گفت و فهمیدم مادر است. انگار روی آن صندلی
راحتی راحت شدم. کمرم در پشتی مبل جا افتاد.

-پدرش خودش خواست پیش شما بمونه؟

انگار بخوام از چیزی مسلم دفاع کنم سریع جواب می
دهم:

-نه. من خواستم. میخواستم پیش خودم باشه.

-پدرش راحت قبول کرد؟ منظورم اینه که به توافق رسیدید
یا خیلی راحت پذیرفت؟

-راحت پذیرفت.

در صورت مشاور دنبال چیزی می گردم. انگار میخوام
بگویم یا لا بگو. درسته همینه. بگو که تو هم فهمیدی.
فرهنگ ما براش مهم نبودیم. نه من نه حتی بچه. زن آرام
سری تکان می دهد:

-الان از ارتباطشون راضی هستی؟

-خب... ماهی یکی دو باره. فکر می کنم کافی باشه. البته
تماس تلفنی هم دارند.

-میخوام بدونم فکر می کنی لازمه بیشتر باشه این میزان یا کمتر؟

فرهنگ پس سرم راه می رود. حف هایش، رفتارش. از قدیم تا امروز.

-راستش...بطور کلی ترجیح می دادم اصلا با پدرش رفت و آمد نکنه.

-آهان چرا؟

-فکر می کنم خیلی روش تاثیر میگذاره. پدرش عقاید خیلی متفاوتی داره. چطوری بگم...اعتقاد به هیچی نداره. خدا دین پیغمبر. هیچی.

-خب؟

-نمی خوام تاثیر بذاره روش.

وسط همین حرفها هستم که پشیمان می شوم از اینکه مشاورم را عوض کرده ام. حس می کنم چقدر انرژی دارم که می خواهم برای بار چندم دوباره زندگی ام را برای آدمی جدید بگویم تا مثل یک پنبه زن بردارد و حلاجی اش کند. فکر می کنم باید با همان قبلی ها ادامه می دادم. حداقل لازم نبود از اول بگویم و جلو بیايم. اما احساس ترس از اتفاقاتی که در شرف وقوع بود باعث شد به دنبال جایی بگردم که هر چه سریعتر برایم نوبت بزند.

-تفاوت عقایدتون خیلی براتون پررنگ بود؟

-اولش به نظر نمیومد مهم باشه. ولی کم کم... خیلی بینمون جدال پیش میومد. بعد هم برای تربیت ارغوان به مشکل بر میخوردیم. من با خیلی چیزها مخالف بودم و

اون... راستش فکر می کنم اگر پیش خودم بود فقط، یک دست تر بزرگ می شد. اگر یک کسی رو پشتش نداشت که از کارهایش حمایت کنه و فکر کنه هر وقت از زندگی با من ناراضی بود میتونه بره اونجا.

میخواهم بپرسم می فهمد چه می گویم؟ درک می کند؟ که خودش آرام سر تکان می دهد. نمی فهمم در تاییدم است یا دارد فکر می کند. چیزی می نویسد و دوباره جای پایش را عوض می کند.

-خودش...

به برگه اش نگاه می کند:

-خود ارغوان... پدرش رو دوست داره؟ راضیه از ارتباطش؟

-فکر می کنم.

کم کم مشکوک نگاهش می کنم. فکر می کنم دارد آرام آرام
حرف را می کشد به اینجا که ارغوان را بسپارم به فرهنگ.
احساس نا امنی می کنم.

-پدرش برخوردش با این ماجراها چگونه؟ با اینستاگرام یا
همون کلیپ؟

-مشکلی نداره. می‌گه راحتش بذار.

-نظر خودت چیه؟

-که چی؟

روی صندلی میلولم. احساس میکنم بین مشاور و فرهنگ
گیر افتاده ام.

- که یک مقدار راحتش بگذاری.

میخواهم تعجبم را نشان دهم. حتی جمله ام را آماده کرده
ام تا بگویم از شما بعنوان مشاور توقع نداشتم ! میخواهم
بگویم درست است که تصمیم گرفته ام به حال خودش
رهایش کنم اما معنایش این نیست که دیگران میتوانند
برایم نسخه بپیچند و یادم دهند چطور مرزها و خطوط
قرمز را خط خطی کنم. خصوصا نمی توانم بگذارم جایی
بماند که سر دسته یا رییسشان آنقدر چشم چران است که
حتی از نگاه کردن به من هم که جای مادرش هست نمی
گذرد.

- اونقدری که خطوط بهت اجازه میدن.

وقتی سکوت‌م را می بیند ادامه می دهد:

-یکی از دلایل قابل بررسی و شایع دختران فراری چه سالهای گذشته که جامعه بسته تر بود چه الان که میشه بهش جامعه ای در گذر گفت؛ محدودیت و فشارهای شدید خانواده هاست. البته که شرایط خانواده ها ، فرهنگشون و مذهبشون موثر هست اما ریشه ها از یک جا آب می خوردند. میتونی بشکه ای رو تصور کنی که به محض لبریز شدن سر ریز میشه و اون آبی که ریخته قابل برگردوندن نیست. چه بهتر که هر بار چک کنیم چقدر دیگه ظرفیت داره و به جای نگرانی اینکه نکنه سر ریز بشه نکنه بترکه نکنه وارونه بشه از سنگینی، بگردیم و براش راهی پیدا کنیم تا آروم آروم فشارش تخلیه بشه. براش شیر تعبیه کنیم. یا اصلا یه سوراخ ریز براش درست کنیم. بذاریم کم کم جا باز کنه. نفس بکشه.

در ذهنم بشکه را صورتی کثیف می بینم. شبیه بشکه ی
بزرگی که کنار حیاط ما در شیراز بود. حتی شیلنگ آب آبی
رنگمان که پوسته پوسته شده بود میبینم. امین که با شورت
پاچه دار ایستاده و می خواهد مسابقه ی نفس گیری در
بشکه ی پر آب بدهد و آنطرف تر پسر عمه ام ایستاده
است. لب پر زدن آب را به محض فرو رفتن امین میبینم.
دست های امین لبه ی بشکه را گرفته است.

42#

-اینجا یک دوره ای برگزار شده به نام جوان و فضای
مجازی. از زیر مجموعه ی نشست هایی با والدین و نقش
تربیتیشون هست. هنوز شروع نشده میتونی ثبت نام کنی.
به نظرم ضرر نداره که باشی و بشنوی. اینکه چطور با نیاز
بچه ها به دیده شدن در فضاهای مجازی برخورد کنیم.
هوم؟ ثبت نام کن و نظرت رو جلسه ی بعد بهم بگو.

فکر می کنم وقتمان تمام شده است. لبخندی عمیق
تحویل می دهد. دستش را سمتم دراز می کند:

-حتما موفق میشی.

در حالی از اتاق بیرون می آیم که درست نمی دانم چه چیزی
به معلوماتم اضافه شده است. چه حرفایی زده ام. چه
احساسی دارم. چکاری قرار است بکنم. احساس گیجی
میکنم و هنوز امین و بشکهای آب را میبینم. فکر میکنم تا
جایی که می توانسته ام برای ارغوان راه رهایی گذاشته ام.
پذیرفته ام که می تواند روابطی داشته باشد. حتی با اینکه
گویا همزمان هم با سبحان و این پسر جدید؛ نیما که
حداقل ده دوازده سالی از خودش بزرگتر است. حتی با
عکس های اینستاگرامش با لباس های باز.

روبروی منشی مجموعه می ایستم و به بروشور معرفی
نشست هایی با والدین نگاه می کنم. ثبت نام می کنم. فکر
می کنم حداقل شاید بفهمم تنها نیستم. شاید کسانی را

دیدم که امیدوارم کردند. شاید مادر دیگری هم باشد که از اینکه دختر در پانزده سالگی دارد نقش دختران عاشق و رها شده یا دخترهای هوسران را در کلیپ ها بازی می کند هراسیده باشد. شاید از اینکه دخترش بعد از جلسه ی سوم فیلمبرداری کم کم می خواهد او را دست به سر کند و تنهایی به آن موقعیت ها برود ترسیده باشد. شاید فکر باز شدن مدرسه ها و تماس احتمالی مدیر و ناظم تا سر حد مرگ باعث اضطرابش شده باشد.

از مطب بیرون می آیم. در ماشین می نشینم. میلی به حرکت ندارم. چطور می توانم از این گروه جدایش کنم؟ آنهم حالا که تمام خوشحالی اش شده همین. عکس هایش و پز دادن به دوستانش. انتظار برای پخش شدن موزیک ویدیو و بالا رفتن لحظه به لحظه ی تعداد دنبال کنندگانش. سری به صفحه اش می زنم. مثل همیشه پیام ها را زیر عکس هایش می خوانم. قلبم تند تند می زند. همواره دنبال فحش یا حرف رکیک می گردم. دنبال پیامی که نشان بدهد از طرف یک آشناست. امیر یا شاید حمیرا. شاید دخترانش. چیز جدیدی پیدا نمی کنم. آن بالا علامت

قرمزی می درخشد که نشان می دهد کسی برای من پیام
خصوصی فرستاده است. اتفاقی که خیلی کم پیش می آید.
آنها یا حمیراست یا همکارانم که کلپی فرستاده اند تا ببینم.
مطلبی پزشک، سیاسی یا حتی طنزی که خنده ندارد. اما این
بار خبری از اسم های آشنا نیست. اسم نیما شیرانی پررنگ
تر از بقیه ی اسم هاست. ابروهایم در هم می روند.
اضطراب سراسر تنم را طی می کند. سریع بازش می کنم:

سلام. روزتون بخیر. خیلی خوشحالم که صفحتون رو پیدا
کردم. به واسطه ی پیام هایی که پای عکس های دخترتون
می گذاشتید پیداتون کردم. امکانش هست یه قراری بذاریم
همدیگه رو ببینیم. من و شما. تنها»

حس می کنم چیز گرمی از سر دلم کنده می شود و درست می
افتد بین پاهایم. چیزی که هیچ اسم خاصی ندارد با اینحال
می تواند احساس خفگی، درد، افت فشار، سرگیجه و تهوع
را همزمان بیاورد.

پیشانی ام را فشار می دهم. احساس می کنم وسط یک کابوس گیر افتاده ام که هیچ بیداری برایش وجود ندارد. هنوز باورم نمی شود که نشستم روی یک صندلی در کافه ای تاریک و به حرف های پتری گوش دادم که در بهترین حالت می توانست پسر بزرگ خودم باشد. کلماتش در سرم می چرخد و بعد دود می شود. « من به شما علاقه مند شدم » حس می کنم تمام آن نیم ساعت را در جهانی دیگر بوده ام. به خودم فحش می دهم. به اینکه به چنین قراری

رفته ام. با تصور اینکه باید چیزی در مورد ارغوان باشد
شال و کلاه کردم. با خودم اگر صادق باشم در اعماق ذهنم
به چنین حرف هایی فکر کرده بودم اما آنقدر به نظرم باطل
آمده بود که با تکان دادن سرم همه را بیرون کرده بودم.

باورم نمی شود. «فاصله ی سنی اصلا برای من مطرح
نیست» خودم را از دور می بینم. آن زن چهل و چند ساله
که دهانش دوخته شده است. چشم هایش گشاد شده و
رنگ از صورتش پریده است. زل زده به پرسی امروزی که
بدون کوچکترین هراسی، بدون لرزشی در صدا یا دزدیدن
نگاه به سادگی پیشنهاد یک رابطه ی عاشقانه می دهد. انگار
از عادی ترین اتفاق روز حرف بزند.

چرا سرم منفجر نمی شود؟ چرا تمام نمی شوم؟ لب هایم را
گاز می گیرم. نباید می رفتم. نباید آنطور ساکت می نشستم و
آخر نیم ساعت کیفم را بردارم و به یک جمله ی کلیشه ای
ساده قناعت کنم که تنها شبیه دلبری کردن است « من
جای مادر شمام».

باید مراقب ارغوان باشم. از این گروه و این کار مزخرف
جدایش کنم. نمی توانم اجازه بدهم بیشتر از این با این آدم

ها دمخور شود. دو روز دیگر مدرسه باز می شود. باید
قانعش کنم که حالا وقت این کارها نیست. حتی برای
بازیگر شدن هم راه های سالم تر از این وجود دارد. باید
درس بخواند.

در خانه باز می شود. ماسک زده است. سلام می کند و با
عجله سمت اتاقش می رود.

-چرا ماسک زدی؟

-هوا آلوده است.

حس می کنم خیلی ظریف در صدایش تغییر ایجاد شده
شبيه اينكه نمى تواند درست لب هايش را باز و بسته كند.
-هوا؟

به اتاقش می رود. دلم می ریزد. تحمل یک اتفاق جدید را
ندارم. به دنبالش می روم. پشتش به من است.

-ارغوان؟

دکمه های مانتویش را باز می کرد.

-چرا بر نمیداری ماسک رو؟ تو خونه که هوا آلوده نیست.

حجم زیادی از استرس سر دلم نشسته بود. نمی خواهم به
چیزهای بد فکر کنم. چه بلایی سر خودش آورده است؟
-ارغوان؟

-چیه؟!

عصبانی ماسک را پایین کشید:

-ژل زدم !

دنیا دور سرم می چرخد. سقوط می کنم. نه. نه همین حالا
نه. امروز نه. درست با این سر دردی که جمجمه ام را له
کرده نه.

لب هایش ورم کرده اند. حتی اگر خودش و خیلی های
دیگر بگویند ورم بر طرف خواهد شد. حتی اگر بشینم و
تند تند در اینترنت در مورد ژل لب مطلب بخوانم آرام نمی
شوم. این چیزی نیست که من بتوانم ببخشم و یا با آن کنار
بیایم. این اتفاقی نیست که برای پانزده سالگی دخترم توقع
داشتم.

کولاک می شود. بدترین طوفانی که ممکن بود رخ بدهد.
یک کشیده خرجش می کنم. و دومی را وقتی هنوز سرش
صاف نشده می زنم. داد می کشم:

-کی بهت اجازه داده بود چنین غلطی بکنی؟

قبلا حرفش را زده بود. دختری که سر صحنه ی کلیپ
گریمش می کرد پیشنهاد داده برای کارهای آرایشگاهش
مدل شود و برای اینکار نیاز به یکی دو کار زیبایی دارد.

فکرش را هم نمی کردم که بخواهد چنین فکری را عملی
کند. تا مغز استخوان هایم تیر می کشد. حتی نمی گذارم
حرف بزنم. دوباره داد می کشم:

-فکر کردی اینجا کجاست؟ کی هستی؟ مگه تو هر جایی
هستی که از این غلطی بکنی؟

کلمه ی هر جایی را لب می زند. شوکه شده و می دانم به
زودی از این شوک بیرون می آید و هر چه در دلش مانده
بیرون می ریزد.

-تو فردا مدرسه نداری؟ کی جواب مدیر رو میدی؟ وای
خدا. ارغوان اینکارا رو کی یادت میدی؟ فکر کردی من می

دارم تو بری مدل بشی؟ یا تو این کلیپا بازی کنی؟ تموم شد
ارغوان. تموم شد.

اشک چشمانش را پر کرده با اینحال با صدای آرام می
گوید:

-بدن خودمه.

نمی توانم قبول کنم حالا وارد مرحله ای شده که دیگر
بدون اجازه یا حتی آگاهی دادن به من هر کاری می خواهد
می کند. ترسیده ام. انگار این یک پیش آگاهی یا تبلیغی از
یک فیلم ترسناک است. اینکه او هر کاری بخواهد می تواند
بکند و من باید منتظر چیزهای بدتر از این باشم. باید
بنشینم و عکس های مدل شدنش را ببینم. عروس هزاران
روز بی داماد و شب بی مجلس! سوده جلوی چشم هایم می
آید و می رود. آن عکس هایی که می نشستم و شب ها در
سکوت خانه از او نگاه می کردم. چشم های شاد و براقش
که تیشان هیچ پروایی نبود. فکر می کردم مادرش چطور
راضی شده است؟ امین اگر بفهمد چه می شود؟ فکر نمی
کردم ماجراها می توانند اینقدر به من نزدیک شوند.

کلمات در دهانم غوغا می کنند:

- غلط کردی که بدن خودته. فهمیدی؟ می دونی داری چه
گندی می زنی به زندگی خودت؟
- به خودم مربوطه.

پشتش را می کند به من. شانه اش را می گیرم و می
چرخانمش:

- به خودت مربوطه؟ پس بشین تا من دیگه اجازه بدم تو
بری با این علافا کار کنی.

با خشم نگاهم می کند. نفرت از چشمانش بیرون می
پاشد. دل به دریا می زنم:

- به حرف این احمقا رفتی این بلا رو سر خودت آوردی؟ تو
فقط پونزده سالته ارغوان. بزرگ تر از تو هم چنین گهایی
نمی خورن.

-من می خورم.

-می خوری هان؟ دیگه به جز مدرسه پات رو از خونه بیرون نمی ذاری. حتی با دوستات.

-من قرار نیست اینجا بمونم. بابا برگرده میرم پیشش.
کشیده ی سوم را می زنم و پشت بندش حرف ها را فکر
نکرده بیرون می ریزم:

-پس برو همونجا. برو پیش همون بابات و بمون پیش
همون هرزه. به هم میخورید. برو تو این کلیپ و اون کلیپ
کار کن. مدرسه هم نرو. برو با پسرای کار کن که میان به
مامانت پیشنهاد دوستی و رابطه میدن. برو.

*

نمی دانم یا به یاد نمی آورم طوفان میانمان چطور ته
کشید. فقط می دانم از اتاق بیرون آمدم و بعد صدای جیغ
کشیدنش همراه با گریه را می شنیدم که با پدرش حرف می
زد:

-همین الان بیا دنبالم. الان !

نشستم روی صندلی و گیج و منگ زل زدم به میز
آشپزخانه. به یکی دو مورچه ای که تلاش می کردند قند
کوچک را دنبال خودشان بکشند. مغزم خاموش شده بود.
حتی نمی توانستم برگردم پشت سرم و نگاه کنم که چطور
تند تند وساییش را جمع می کند و شلخته پشت در می
گذارد. آنقدر به همان حال ماندم تا بعد از دو ساعت
فرهنگ آمد. باورم نمی شود که خودم این جمله را گفته
باشم:

-بیرش.

و در برابر سوالات فرهنگ فقط سکوت کردم. در بسته
شد و خانه به سکوت رفت. حالا خالی ام. از هر حسی
خالی ام. نیمه شب شده و من هنوز همانجا نشسته ام. غذا
نخورده ام. تاریکی خانه را گرفته و من تکان نمی خورم. حالا
می دانم ارغوان را از دست داده ام. نه فقط رفتنش به خانه
ی پدرش که به طور کلی ما همدیگر را از دست داده ایم.
دیگر برگشتنش فایده ای ندارد. آن دخترک کوچک با چشم
های درشت دوست داشتنی تمام شده است. خیلی زودتر
از آنچه وقتش بود.

آن دخترکه پازل ها را تند تند کنار هم می چید و موهای
چتری بلند شده اش را با دست های کوچکش کنار می زد تا
من برسم و موها را بالا ببندم. دیگر آن کوچولوی را ندارم
که شب ها کنارم می خوابید و به هیچ طریقی تا 5 سالگی
رضایت نمی داد جایی جدا از من بخوابد. آن دخترک 7
8 ساله که از میان در بحث و جدال من و فرهنگ و اشک
ریختم را نگاه می کرد برایم دستمال می آورد و بغلم می کرد.
اشک هایم بی اراده می ریزند. ضعیف ام و نمی توانم حتی
درست از حقوق مادرانگی ام دفاع کنم.

صبح با این پیام بیدار می شوم:

-مامان رو آوردیم بیمارستان. حداقل یه زنگ بزن حالشو
پرس!

برای مامان پشت تلفن گریه می کنم. بیخود و بی جهت.
فشارش بالا رفته اما حالش خوب است. اما من می خواهم
گریه کنم. دلم می خواهد مرا یادش بیاید تا من از اینکه یک
روزی به حرفش گوش نکردم معذرت بخواهم. دلم می
خواهد آنجا باشم دست روی دلش بگذارم. دستش را روی

دلم بگذارم و بگویم حالا می فهمم چقدر سر دلش رخت
شسته اند و چقدر سختش بوده است. ماجرای همه ی ما.
دلم می خواهد من هم فراموشی بگیرم. آنقدر عمیق که نه
خودم یادم بیاید نه فرهنگ نه ارغوان .
-میام اونجا پیشش.

و فکر می کنم که دیگر هرگز به تهران بر نمی گردم.

.....

45#

نمی دانم آخرین باری که پشت میزی نشسته ام که آن
طرفش فرهنگ بوده مربوط به چه زمانی بوده است. آن
هم میزی بیرون از خانه. در یک رستوران معمولی وسط
شهر که وقت نگاه کردن به بیرون از شیشه ها از آن همه
شلوغی و رفت و آمد جز دلهره و تشویش چیزی برای آدم

نمی ماند. از گره خوردن ماشین ها در هم، داد زدن و دعوا کردن راننده های تاکسی ، دست فروش ها و شلوغی پیاده روها.

نگاهم را به کلیدی می اندازم که گذاشته ام وسط میز و منتظرم فرهنگ برش دارد. دست به چشم های خسته ام می کشم. نمی دانم آخرین باری که خوب خوابیده ام چه زمانی بوده است. خیال دارم قبل از آنکه سوار اتوبوس شیراز شوم یک بسته آرامبخش بخرم. چیزی که کمک کند خوب بخوابم.

فرهنگ دم عمیق می گیرد بعد می گوید:

-مطمئن می خوای بری؟ کارت چی میشه؟

نگاهش نمی کنم. حتی نمی خواهم رگه های پیروزی را در صورتش ببینم. نشاطی که احتمالاً چشم هایش دارد. اینکه او بالاخره زندگی را برده است. نه تنها حالا زنی دارد و زندگی اش عاشقانه است که دخترش را هم به دست آورده است. و من ، زنی که برای زندگی ام به هر شکل بارها جنگیده ام

حالا با دست های خالی به زادگاهم بر می گردم تا پرستار
مادر باشم. حتی برای مدتی کوتاه و نامشخص.

-فعلا مرخصی گرفتم.

-چقدر؟

-ده روز، بیست روز نمی دونم.

-کارت رو از دست ندی.

شانه بالا می اندازم. دیگر چیزی در این شهر ندارم که
بخوامم برایش بجنگم.

-یه مدت فرصت می دادی درست می شد.

-خسته‌م.

دستش را جلو می آورد و من به خیالم که می خواهد دست
مرا بگیرد آن را زیر میز می برم. فرهنگ اما کلید را از روی میز
بر می دارد و بعد ادامه می دهد:

-برای ارغوان هم راحت نیست.

از شنیدن اسم ارغوان قلبم مچاله می شود. آن بغض لعنتی
که با هیچ گریه ای سبک نمی شود دوباره در گلویم قل قل

می کند. سراغش را نگرفته ام. پیام نداده ام. زنگ نزده ام. با
سر خودم را به گرداب از دست دادن پرت کرده ام. نفس
عمیق می کشم شاید این بغض لعنتی آرام شود:
-کلید رو بهش بده اگر خواست وسیله ای چیزی برداره بره.
بهش هم بگو یخچال رو خالی کنه از برق بکشه.
-خاطره...

بالاخره نگاهش می کنم. هیچ یادم نمی آید اولین روزی که با
هم برای اولین بار به رستورانی در تهران آمدم چه شکلی
بود. یادم نمی آید چرا آنقدر مجذوبش بودم با اینحال
خوب به یاد دارم که آن شب وقتی به عنوان تازه عروس و
داماد به اولین قرار عاشقانه در دل پایتخت رفتیم چه حالی
داشتم. توصیفی که از حس سعادت دارم چیزی ست شبیه
همان شب. انگار آنقدر خوشبخت شده بودم که دیگر
وقت نگرانی بود. وقت نگرانی برای اینکه نکند همه ی اینها
خواب باشد؟ نکند کسی خوشبختی را چشم بزند ، نکند....
فرهنگ با انگشتش روی میز طرح های درهم می کشد و در
همین حال می گوید:

-در هر حال ارغوان تو رو به من ترجیح میده خودت هم
می دونی . اگر نه تو رو انتخاب نمی کرد . فقط به یکم
فرصت و همراهی نیاز داره.

-خب بهش بده.

فکر می کنم تعجب کرده . سرش بالا می پرد. خیره نگاهم می
کند:

-نکنه جدی خیال داری بری اونجا بمونی؟

-اینجا کاری ندارم.

-اصلا مگه می تونی؟ تو بیست سال تهران زندگی کردی.
دیگه چطور می تونی بین اون آدما و اون طرز فکر زندگی
کنی.

همیشه همین طور بود. این حس متفاوت بودنش با تمام
آدم های فامیل، روستا یا حتی هم کلاسی و همکار از بچگی
مثل سایه به دنبالش بوده است.

-چه طرز فکری؟

دست هایش را مشوش روی هوا تکان می دهد. انگار می خواهد تصویری مغشوش و در عین حال نفرت انگیز رسم کند:

-همینخودت بهتر از من می دونی. ما از اونجا فرار کردیم . اونقدر بسته بودن افکار و اون تعصبات واقعا دیگه مناسب نمونه ی الان نیست.

به دست های مردی که غذا را میانمان می گذارد نگاه می کنم. به بخاری که از برنج بلند می شود. دلم غذا هم نمی خواهد. در سکوت غذا می خوریم. و بعد در حالیکه ظرف غذایم تقریبا به نظر دست نخورده می آید به جلو هلش می دهم. فرهنگ دوغ می خورد و بعد دهانش را پاک می کند.

-قضیه این پسر چیه؟

-کدوم؟

-همین یارو، شاعره، خواننده نمی دونم چی کاره ست.

دلم می خواهد توی صورتش داد بزنم که تو هیچ وقت هیچ چیزی نمی دانستی. هیچ چیزی که به من یا ارغوان مربوط باشد. تو در نهایت این بچه را هدر دادی و بعد از این هم

می دهی. اما توانش را ندارم. شاید روزهای بعدی وقتی
خوب بخوابم و بتوانم فکرها را جمع کنم و قدرت دوباره
بازگشتن به پوسته ی خودم را داشته باشم حرفی برای گفتن
پیدا کنم.

-خب؟

-ارغوان می گفت به تو پیشنهاد داده. آره؟

پس ارغوان از تمام حرف های من، از آن همه کف و خونی
که بالا آوردم، از آن جنجال صد در صدی فقط همین را
خوب فهمیده است.

46#

-آره.

لب های فرهنگ به پایین تا می شود. نمی دانم در فکرش
چیست، مرا اهل این چیزها نمی داند؟ تعجب کرده؟ یا
شاید به حال آن پسر دل می سوزاند!

-واقعا؟ کم سن و سال به نظر میاد که.

-آره.

-خب....جواب دادی؟

سرم را با تاسف تکان می دهم. کی فکرش را می کرد روزی
بنشینم رو به روی شوهر سابقم در حالیکه میانمان
غذاهای نیمه خورده است، در مورد پسری حرف بزنیم که
مورد علاقه ی دخترم است اما به من پیشنهاد داده ! شبیه
کابوسی با تم طنز قوی ست. پوزخند می زنم.

-ارغوان نگران اینه که من قبول کرده باشم؟

فرهنگ سریعا عقب گرد می کند:

-نه. نه بابا اصلا... در این مورد چیزی به من نگفت. فقط
گفت که...توی حرفات گفתי چون پسره چنین کاری کرده
ارغوان حق نداره دیگه بره باهاشون همکاری کنه.

نگاهم به ساعت پشت سر فرهنگ می افتد. تا حرکت
اتوبوسم دو ساعت و نیم وقت دارم.

-آره همین رو گفتم.

سرش را تکان می دهد. نمی فهمم تایید می کند یا فکر دیگری دارد. آنقدر بی انگیزه ام که حتی نمی خواهم بفهمم.

-اوکی. حالا خودم سر فرصت بیشتر باهاش صحبت می کنم.

اگر خاتره ی همیشه بودم برایش طوماری ردیف می کردم از حرف هایی که بهتر است بگوید. حتی طبقه بندی و شماره گذاری می کردم. کدام حرف اولویت است. کدام مهم تر است. اما حالا خاتره ی از هم پاشیده ای هستم که تنها هنرم فرار کردن است. گریختن از شرایطی که از صبر و تحملم فراتر رفته است.

-نذار مثل سوده بشه.

این همه ی حرفی ست که برای گفتن دارم. همه ی جنگی که برای نگه داشتن این بچه کرده ام به این جا ختم شده است. اشک بالاخره از چشمم سر می خورد. با اینکه سریع پاکش می کنم فرهنگ می بیند. تچی می گوید و سر تکان می دهد:

-با این حساسیت هات هم خودت رو از بین بردی هم اون
بچه رو. فرح یه مشاور خوب می شناسه قرار شده بعد از
سیزده به در نوبت بگیریم بریم پیشش.

بغض خفه ام می کند. پس سه تایی می روند. مثل یک
خانواده ی خوشبخت. من کم کم آنقدر بی رنگ می شوم که
جز اسمم چیزی به یاد نمی ماند. از میان لب های سنگینم
می گویم:
-خوبه.

-لجبازی نکن خاطره. برگشتن به اون ده کوره الان چه کمکی
می کنه؟ باید بمونی درستش کنیم. منم نگرانم. منم مثل تو
به آینده ی این بچه فکر می کنم. ولی راهش این نیست.
از این حرف ها پرم. چپ و راست آدم ها برایم همین حرف
ها را نسخه پیچیده اند. همه ی آدم هایی که بالای گود
نشسته اند. آدم هایی که نمی دانند بزرگ کردن یک بچه،
آنها به تنهایی، در شهر بزرگی مثل تهران، با آنها آدم
جور و جور و تزه های رنگی و طریقه های متفاوت چقدر
سخت است. سر تکان می دهم تا فرهنگ دست از حرف

زدن بکشد. بینی ام را پاک می کنم و فکر می کنم اگر می شد به فرهنگ می گفتم که حتی از گذاشتن ارغوان با خود او هم واهمه دارم. اما حالا آب از سرم گذشته است.

-به مامور پست زنگ زدم، گفتم اگه بسته ای اومد بده به واحد بغلی. بگو ارغوان هر چند روز یه سراغی بگیره.

با هل دادن ظرف غذا به جلوتر از جایی که قبلا داده ام پایان آن قرار را اعلام می کنم. فرهنگ نگاهم می کند:

-کی بر می گردی؟

-نمی دونم.

-آخه...خونه ...نمیشه خالی باشه که.

پس همین بود. همه ی حرف برای همین است. این قرار و این ناهار، برای اینکه من بدانم خانه نمی تواند خالی بماند به امید روزی که من برمی گردم. نگاهش می کنم. حالا دیگر واقعا هیچ ردی از مردی که روزی دوست داشته ام نمی بینم. از مردی که با او نقطه ی مشترکی داشته ام.

-اجاره بده.

-نه...منظورم اینه که...

می ایستم. کیفم را روی دوشم می اندازم:

-من برگردم دنبال یه جایی می گردم برای خودم.

-خاطره...

-به هر حال دیگه خونه ی دو خوابه به دردم نمی خوره.
وقتی هم ارغوان نباشه... مجبور نیستی خونه رو بدی به
من.

-من اصلا منظورم این نبود.

-میام وسایلم رو جمع می کنم. فقط...فعلا نمی تونم.
بهشون بگو تا اواسط اردیبهشت خالی میشه.

نمی مانم که دیگه چیزی بشنوم. بدن و روح خسته و
متلاشی ام را بار می زنم و از پله ها به تنهایی پایین می آیم. به
سوی ترمینال و اتوبوس هایی که به شیراز می روند. تهران
بماند برای بعد.

.....

در کوچه باغ ها راه می روم. تمام بعد از ظهرها وقتی مامان ناهارش را می خورد و می خوابد در را قفل می کنم و برای یک ساعت در روز برای خودم زمان می خرم. می زنم به کوچه ی پشت خانه و از میان دیوار باغ ها جلو می روم. فصل بهار نارنج به زودی می رسد و آن بوی آشنا همه جا را پر می کند. بویی که برایم سراسر اضطراب است. حتی این کوچه ها این دیوارهای کاهگلی، بوی گوسفندها و پشگل هایی که جا و بی جا کوچه ها را پر کرده اند. برم می گرداند به دوران نوجوانی. به سختی هایی که خیال می کنم کشیده ام اما در برابر حال و روز این روزهایم یک بازی بچه گانه بوده اند. احساساتی نابالغ از دختری که همه ی رویاهایش رهایی از این روستا بود.

می آیم به زمین های کشاورزی، می نشینم کنار پمپ آبی که آب را هر روز حدود ساعت سه باز می کند به استخر مصنوعی که ساخته اند. می نشینم روی یک تخته سنگ و زل می زنم به بیابان. به وسعت غربی که در چند نقطه اش کشت و کار شده و طی یکی دو ماه آینده سر سبز می شود. به سگ های ولگردی نگاه می کنم که گاهی می ایستند و از فاصله ای که میانمان است مرا برانداز می کنند. شاید چیزی برای خوردنشان آورده باشم اما من هر روز با دست خالی می آیم.

در این شش روز، حداقل روزی یک ساعت امیر را دیده ام. آمده به مامان سر بزند. سر و سنگین بدون اینکه احساس نیاز کند تا با من حرف بزند. تا پرسد چرا آنجا هستم چرا دخترم را در سال تحصیلی اش رها کرده و آمده ام. حتما همه چیز را حمیرا برایش گفته است. مثل همیشه بزرگش کرده و یک داستان بی نقص تحویل داده است. با آن حس و حال دلسوزی یک خواهر بزرگتر که هیچ وقت نداشت. اگر نمی گفت هم حتما عکس های جدید ارغوان

در صفحه اش همه چیز را لومی دهد. عکس هایی که این شش روز نگاه نکرده ام.

حمیرا خوشحال از آمدن من همان روز اول خانه را رها کرد و رفت. به بهانه ی خستگی رفت استراحت کند و به یکی دو تماس در طول روز قناعت کرد. من راضی ام. راضی ام از اینکه اینجا هستم. چه دنیای عجیبی. کی فکرش را می کرد آن دختری قرار برای رها شدن از بافت این روستا، آدم هایش و حتی بو و رنگ و آبش، روزی از اینجا بودن احساس خوبی داشته باشد. از برگشتن به دل آن زندگی. به آن اتاق های تو در تو. آن ساعت قدیمی که در هیچ زمانی کسی زحمت جلو و عقب کردن عقربه هایش را به خود نمی داد. چه کسی فکرش را می کرد که از بودن کنار مامان، دور از هیاهوی شهر و آنچه داشت فرای مرزهای آن ده اتفاق می افتاد راضی باشم؟ اما هستم. این زن فرتوت که مثل یک بچه شده و نیاز به نگهداری من دارد، از این سکوت بی حد و اندازه، این بوی خاص که هیچ تکنولوژی و چیز جدیدی هرگز نتوانسته تغییرش بدهد. راضی ام از

اینکه از هیچ چیز خبر ندارم. از فرهنگ و جریان زندگی اش، از کار و دروسهایش، از دخترم و تصمیماتش.

همان روز اول بازگشایی مدارس، همین که پام به اینجا رسید یک تماس از مدرسه داشتم. اول تصمیم گرفتم جواب ندهم، بعد با خودم گفتم تا کی می توانم فرار کنم. در برابر حرف های مدیر که نمی توانست تغییر ظاهری ارغوان و بعد نقش بازی کردنش در یک موزیک ویدیو را بپذیرد تنها به یک جمله قناعت کردم « با پدرش تماس بگیرید» چیزی که هرگز خیال نمی کردم روزی به زبانم بیاید.

گوشی موبایل را می گذارم در خانه و بیرون می آیم. می دانم که مامان خواب است و امیر یا حمیرا این ساعت تماس نمی گیرند. ارغوان هم که به کلی مرا فراموش کرده است. فکر می کنم چه چیزی بیشتر از همه برایش گران تمام شده؟ اینکه من در امور مربوط به جسمش دخالت کرده ام یا اینکه هدف پسری بوده ام که او دوست داشته است؟ پوزخند می زنم. سعی می کنم تصور کنم اگر به جایش بودم چه احساسی پیدا می کردم. اگر فرهنگ به جای نشان دادن

علاقه اش به من ، سمت مادرم می رفت، چه حالی می شدم. اما حتی تصورش هم در ذهن من شکل درستی نمی گیرد. آنقدر ناممکن است که حتی نمی تواند یک خیال باشد.

خودم را بغل می کنم. عادت این روزهایم. دست می اندازم دور بازوهایم و خودم را فشار می دهم. شاید تا پایان عمرم اینجا بمانم. وقتی فرهنگ خانه را اجاره بدهد من توانایی گرفتن خانه ی دیگری را ندارم. آن چندغاز حقوق کفاف یک زندگی کامل در تهران را نمی دهد. می آیم اینجا و با مامان حقوق بابا را خرج می کنیم. می شوم همان خواهر بیوه ای که در این روستا هیچ سرنوشتی جز ماندن و کلفتی کردن برای زن برادر و شوهر خواهر و کل طایفه کار دیگری ندارد. چه آینده ای ! در خواب هم نمی دیدم. اما آنقدر افسردگی به رگ و ریشه ام زده که هیچ چیز برایم اهمیتی ندارد. حتی اینکه مجبور باشم تا آخر عمر تکه پراکنی های زن امیر و دخترانش را بشنوم.

با پایم سنگ ریزه ها را جا به جا می کنم. چیزی که تصورم از آینده ام بود حالا به نظر یک قصه ی رویایی می آید که یک دختر نوجوان نابالغ نوشته باشد. یک زندگی عاشقانه، خانه ای بالا شهر تهران، شغلی و مزایایی، درسی و مدرکی، بچه ای و عشقی مادرانه.

باید برگردم. کم کم مامان بیدار می شود و دوباره در خانه سرگردان می شود. در یخچال را ساعت ها باز می گذارد، تلفن را برمی دارد و با دکمه هایش ور می رود، برای باز کردن در ایوان معطل می شود و در نهایت ادرارش را ول می کند.

به خانه که می رسم برعکس هر روز هنوز خواب است. نور آفتاب افتاده روی پیشانی اش و انگار خوابش عمیق باشد برعکس هر روز آرام نفس می کشد. دختر بزرگ امیر با بچه اش آمده بود، نشسته بود و به غذا دادن من به مامان نگاه می کرد. بعد گفت « انگار مامانجون خیلییی آروم شده این چند روز. نه بابا؟ » شاید هم راست باشد. برای مامان من با آنکه دختر کوچکش بودم، با آنکه کله شقی و پافشاری

کرده بودم برای ازدواجم و حتی دور شده بودم از آنها ، با حمیرا توفیر زیادی داشتم. معتقد بود که دل مهربان تری دارم. همیشه زنگ می زد تهران و می گفت « امیدم به این بود که اگه افتاده و ذلیل شدم یکی هست دستم رو بگیره. چشم اومدی به حمیرا که نداشتم تو هم که ول کردی رفتی» حالا شاید با تمام آلزایمری که مغزش را به اندازه یک بچه کوچک کرده است، آن حس وابستگی به من را به یاد می آورد. آن آرامش را از من می گیرد. شاید دلش قرص شده که من بالاخره آمدم. به وقت پیری و کوری و ذلیل شدن. به خودم فکر می کنم. به پیر شدن خودم. به اینکه در همین خانه گوشه ی یکی از همین اتاق ها تنهای تنها می افتم و می میرم. شاید با چشمانی باز به سمت دری که هر روز منتظر بوده ام تنها فرزندم آن را بازکند.

پتو را می کشم روی مامان. به تنفس آرامش گوش می دهم. بعد دستم را می سرانم سمت گوشی ام. شاید امیر یا حمیرا زنگ بزنند باید صدایش را قطع کنم.

در حالیکه اصلا توقعش را ندارم چند تماس از دست رفته از شماره ی ارغوان دارم. دو تا از فرح و یک پیام :

-مامان میشه برگردی؟ خواهش می کنم.

●●●●●●●●●●

49#

چند بار دهانم را باز کرده ام تا جواب بدهم اما فرح مهلت نمی دهد. تمام مدت پشت تلفن جیغ می زند و تهدید می کند. باورم نمی شود که این صدا، صدای فرح و این کلمات متعلق به او باشند. به آن زن خاصی که کنار فرهنگ که می دیدمش کاملاً بی ربط به او به نظر می رسید. بی ربط به همه ی ما.

موهایم را مشت کرده ام. آرنجم را گذاشته ام روی کانترو نگاهم به در اتاق ارغوان است. حتی خودم هم نفهمیدم چطور مسیر خانه ی مادرم تا این جا را آمده ام. پرواز نبود و تمام راه با اتوبوس آمده ام تا به امروز صبح برسم. دختر

آشفته ام را تحویل گرفته ام در حالیکه بارها پشت در
صدایش زده ام:

-ارغوان، باز کن منم مامان.

و بعد آن روح متحرک به استقبالم آمد و اگر بگویم در
آغوشم از حال رفت زیاده روی نکرده ام.

فرح تند تند حرف می زند و من حتی فرصت نمی کنم
درست پرسم که چه شده. ارغوان یک کلام حرف نزده و
تنها چیزی که از همه ی حرف های فرح دستگیرم شده
این بوده که بچه را از خانه بیرون کرده به این خاطر که
گوشی فرهنگ به دستش رسیده و فهمیده با یکی از
دوستان ارغوان تیک می زند. با یک دختر پانزده ساله ؟!
-اجازه... اجازه بده منم صحبت کنم خب.

-چه صحبتی؟ چی داری بگی؟ دخترت راه افتاده برای باباش
آدم جور می کنه

سرم سوت می کشد. مغزم درد می کند. قلبم با شدت می
کوبد و جریان خون در بدنم انگار با سرعت نور عبور می
کند.

-چه ربطی به ارغوان داره؟

-پس به عمه ی من ربط داره؟ به بهونه ی تولد نمی دونم
کدوم خر و گاوی پریشب برداشته باباش رو برده باغ.

چشم هایم را می بندم. هنوز فرصت نکرده ام درست و
حسابی همه چیز را هضم کنم. تنها چیزی که می دانستم این
بود که بچه ام به من نیاز دارد و فرقی نمی کند چه پیش
آمده باشد من باید خودم را برسانم به خانه.

-حق نداشتی بچه ی من رو از خونه ی باباش بیرون کنی.

فرح جیغ می کشد. عجیب ترین صدایی ست که تا به حال
شنیده ام. گوشی را از گوشم دور می گیرم. دوباره به در اتاق
ارغوان نگاه می کنم. یعنی ممکن است؟ ممکن است که
ارغوان خودش را قاطی چنین بازی های هرزی کرده باشد؟
از فکرش تهوع می گیرم و انگار دستی محتویات شکمم را هم
زده باشد در خودم مچاله می شوم.

-حق ندارم؟ تو کی هستی که به من بگی حق دارم یا ندارم؟
من خود فرهنگ رو هم از خونه پرت کردم بیرون. محض
اطلاعت این خونه مال منه به نام منه.

اگر هر وقت ديگري بود به اين فكري كردم كه فرهنگ خانه را تمام و كمال به نام اين زن زده در صورتيكه در طول تمام سال هاي زندگي مان حتي حاضر نبود يك دنگ از خانه را به من بدهد. اما حالا وقتش نيست. حالا مساله ارغوان است.

-به فرهنگ بگو بياد رو به رو كنه كه...

-بين خانم من ديگه نه مي خوام ريخت تو رو ببينم نه دخترت نه اون فرهنگ الدنگ. مهریه م رو مي ذارم اجرا و محض اطلاعات بايد خونه رو خالي كني چون اون پفيوز بايد پول مهریه من رو جور كنه .

بار دوم است كه محض اطلاع را مي گويد و انگار تكه كلامش به من هم سرايت كرده باشم مي توپم:

-محض اطلاعات من داشتم مي اومدم خونه رو خالي كنم خودم. چون گفته بود مي خواد اجاره بده.

بعد شيطان درونم سر بيرون مي آورد. دلم مي خواهد بگويم « احتمالا براي آوردن دوست دخترش » اما بعد دوباره

تهوع می گیرم. وقتی یادم می آید که آن دخترها همه کم سن و سال اند. درست شبیه ارغوان.

تماس قطع شده اما هنوز صدای فرح توی گوشم است. فکر هزار جا می رود و بر می گردد. به تغییر زاویه ی فرح فکر می کنم. به اینکه چه هیولایی زیر پوسته ی آن زن متشخص بوده است. ته دلم حتی شادم که این هیولا سر بیرون آورده است. اینکه فرهنگ با واقعیتش رو به رو شده است. فکر می کنم اگر فرهنگ همین حالا اینجا بود دوست داشتم توی صورتش پوزخند بزنم « چی شد؟ خانم خاص و متشخص از خونه عین تاپاله انداختت بیرون؟ حتما فکر کرده بودی همه مثل من نه؟ مظلوم. آروم. سرشون رو می کنن تو لاک خودشون صداشون در نیامد که یه وقت آبروریزی نشه. نه جانم. خوبت شد. حالا بخور. لیاقت تو همین زنای پاچه پاره ان» اما اگر اینجا بود باید تمام این حرف ها را رها می کردم و فقط به این می چسبیدم که قضیه ی دختر همکلاسی ارغوان چیست. باید فقط به حمایت از دخترم فکر می کردم.

ارغوان روی تختش دراز کشیده است. پشتش به در است
و خوب می داند خواب نیست. حتی می داند باید کمی
فرصت بدهم و بعد حرف بزنم اما وقتش را ندارم. احساس
می کنم هر آن فرهنگ یا فرح سر می رسند و جل و پلاس ما
پرت خیابان می شود. باید حرفی برای گفتن داشته باشم.
لبه ی تخت می نشینم. از تحمل وزنم تخت پایین می رود.
لب هایم را به هم می کشم.
-ارغوان.

پتورا تا زیر بینی اش بالا کشیده و چشم هایش را بسته
است. پلک هایش اما می لرزد. رنگش هنوز پریده .
-ارغوان.

پتورا به آرامی پایین می کشم.
-باید حرف بزنیم.

جای یک خراشیدگی عمیق را روی پوست گردنش از میان
موها می بینم.
-این چیه؟

دوباره پتو را بالا می کشد.

-فرح اینطوری کرده؟

50#

پلنگ ماده ی درونم بیدار شده است. پلنگ مادری که
فارغ از هر اشتباهی که توله اش کرده باشد حاضر است کل
جهان را به خاطرش پاره کند.

-آره؟ با توام.

جواب نمی دهد. باید به خودم مسلط باشم. می توانم به
روش همیشگی ام گره ی این مشکل را باز کنم. کاش بلد
بودم. کاش بهتر از این بودم. نکند واقعا برای پدرش
دوستانش را ردیف می کرده؟ نکند چنین دختری از من به
وجود آمده است؟

-فرح زنگ زد.

هنوز پلک هایش می لرزد. قطره ی اشک را به وضوح می بینم که در چاله ی کنج بینی اش جمع می شود.

-چی شده ارغوان؟ پاشو خودت برام بگو. آخه من باید بدونم چیه که بتونم جواب بدم.

چیزی نمی گوید. کلافه می شوم. دلم می خواهد دست بیندازم به موهایش و بالا بکشمش. درست مثل کاری که مادر خودم با من کرد. وقتی فهمید چیزی بین من و فرهنگ است و احتمالاً به زودی باعث آبروریزی شان در آن روستای کوچک می شوم. آن روز هم خودم را به خواب زده بودم. می لرزیدم و آرزو می کردم در همان حال بمیرم. اما دستی افتاد به موهایم ، چنگ زد و مرا بالا کشید .
-قضیه ی این...این دختری که میگه چیه؟ قضیه ی باغ چیه؟

مادرم چند سیلی خرجم کرد. توی صورتم داد کشید و قطرات بزاقش را پرت کرد میان چشمانم. چیزی اما عوض نشد. من اینجا هستم. زن سابق فرهنگ. مردی که به نظر می رسد بیماری جنسی اش فراتر از این حرف هاست. من

راه خودم را تا آخر رفتم و نه کشیدن آن موها ، نه فحش و داد نه حتی قطرات بزاق تاثیری در روند ماجرا نداشت.

-کسی از دوستای تو به بابات پیام داده؟

اشک از پل بینی اش می چکد روی متکا. نباید می رفتم.
نباید میدان را خالی می کردم. نباید بچه ام را می سپردم
دست این مرد.

-ارغوان ... پاشو برام توضیح بده تا ... با هم حلش کنیم. از
اینکه بخوابی و مدرسه نری و گریه کنی چیزی درست
نمیشه.

قبل از آنکه جمله ی بعدی ام را بگویم گوشی میان دستم
می لرزد. شماره ی مدرسه است. قلبم فرو می ریزد. صدها
تکه می شود. پشت لبم عرق سرد می نشیند. یعنی در این
شهر بزرگ مادر دیگری هم هست که حال امروز مرا داشته
باشد؟ حال امروز و هر روز من؟

-بله؟

صدای مدیر از میان طوفانی از سرو صدا می پیچد در
گوشم:

-همین الان تشریف بیارید مدرسه
نگاهم ناخودآگاه می افتد به ساعت ، نزدیک یازده است.
خودم را می زنم به آن راه:
-چیزی شده؟
-تشریف بیارید مشخص میشه.
بعد صدای حرف زدنش با کسی می آید:
-خانم افروز منش اجازه بدید مادر طلوعی توی راهه. همه
چیز مشخص میشه.
و بعد تماس قطع می شود. ارغوان نیمه نشسته و سعی دارد
عق بزند. دنیا دور سرم می چرخد.

51#

بارها این پله ها را بالا رفته ام. سه پله ای که حیاط را از
ساختمان مدرسه و قلب مرا از بدنم جدا می کند. هر بار

خواسته شده ام چیز خوبی در انتظارم نبوده است و باور دارم که این بار از همیشه بدتر است. وقتی می پیچم سمت چپ می توانم در بسته ی دفتر را ببینم که سر و صدای دور از انتظار از آن می آید. چند ثانیه می ایستم از خدا می خواهم هیچ کدام از این صداها به ارغوان ربط نداشته باشد. از خدا می خواهم وقتی در را باز می کنم بگویند که اشتباه تماس گرفته اند و احتمالاً مادر دانش آموز دیگری را می خواسته اند که نام خانوادگی اش با ط شروع می شود.

دم عمیق می گیرم. به در ضربه می زنم. به ارغوان با رنگ پریده اش در خانه فکر می کنم. به آخرین تلاش هایش برای عق خشک زدن. آویزان شدنش از دامن من و بعد زیر گریه زدنش. تمام تلاشش برای توضیحاتی ناقص:

-مامان من نمی دونستم به خدا.

در با عجله باز می شود. به اندازه ی چند سانتی متر و سر یکی از ناظم ها با شتاب بیرون می آید.

-سلام.

-بفرمایید. مادر طلوعی اومد

در باز می شود و من به میدان جنگ وارد می شوم. بدون اینکه بدانم دشمنم کیست، جنگ سرچيست و چه کسی این میان ممکن است هوادار من باشد. همه چیز را در یک مه کلی می بینم. دختری که نشسته و گریه می کند. هم سن و سال ارغوان است و اگر اشتباه نکنم باید افروز باشد. مقنعه اش کج شده و یک دسته از موهای رنگ شده اش بیرون ریخته. شکل واضحی از بچه ای کتک خورده. یک زن می بینم که صورتش سرخ شده. از شباهتش به خوبی می شود فهمید مادر افروز افروزمش است. می چرخد سمتم. مدیر می ایستد و مرا دعوت می کند بیشتر از این به میدان جنگ وارد شوم. پنجه های مادرانه ام را بیرون بیاورم و آماده ی چنگ کشیدن باشم.

-بفرمایید داخل.

مادر افروز یک قدم به سمتم می آید:

-شما مادر ارغوانید؟

بله ام آنقدر آرام است که خودم هم به زور می شنوم.

-همین امروز دخترتون رو از این مدرسه می برید بیرون.
همین.

با تعجب به مدیر نگاه می کنم که سعی می کند وساطت
کند:

-خانم افروز منش آروم باشید لطفا.

زن جیغ می کشد:

-آروم باشم؟ اگه بچه ی خودتون هم بود آروم می
موندید؟ می نشستید تا یکی همسن و سال بابای بچتون
بیاد دستمالیش کنه؟

باقیمانده ی جانم از کف پاهایم بیرون می ریزد. مه جلوی
چشمانم بیشتر می شود. مدیر دست روی بینی اش می
گذارد:

-خانم افروز منش، خواهش می کنم. اینجا مدرسه ست،
صداتون میره بیرون. اصلا برای...

با چشم به افروز نگاه می کند که حالا در نظرم در آستانه ی
سقوط است.

-مدرسه؟ شما به اینجا می گید مدرسه؟ خیر سرمون اومدیم
بهترین مدرسه ی تهران. من از اینجا برم بیرون میرم اداره
خانم. شک نکنید.

می دانم که باید چیزی بگویم. اظهار تعجب کنم. حداقل
کاری که باید بکنم این است که بخواهم کسی مایه را
برایم توضیح بدهد. اما دهانم مثل همیشه در چنین
لحظاتی بسته می شود. مدیر به من اشاره می کند:
-خانم طلوعی، شما در جریان هستید که؟

سرم را تکان می دهم:

-نه. من...دو سه روزی...نبودم تهران.

-ارغوان مگه با شما زندگی نمی کنه؟

-چند روزی...پیش پدرش بود.

از گوشه ی چشمم افروزمش را می بینم که روی صندلی
نشسته و یکی از ناظم ها سعی دارد لیوانی آب به دستش
بدهد.

-الان یعنی نمی دونید چه اتفاقی افتاده؟

-نه...راستش...نمی دونم.

صدای پوزخند زدن افروزش مادر می آید:

-اینم از مادر!

نگاهش می کنم. یک وقت معمولی اگر بود حتما جواب دندان شکنی برایش پیدا می کردم اما حالا انگار در محاصره ی هزاران گرگ باشم حتی نمی توانم تکان بخورم.

مدیر دستش را پشت شانه هایم می گذارد:

-یه لحظه تشریف بیارید.

دفتر کوچک تری درست سمت راست این اتاق بزرگ است که می دانم جایگاه خود مدیر است. همانجایی که می نشست تا به دیدارش برویم و چک های حمایت از مدرسه را تند تند روی میزش بگذاریم.

در را می بندد. می ایستد جلویم. پوفی می کشد بعد عرق پشت لبش را پاک می کند:

-ارغوان براتون نگفته چی شده؟

خودم را به آن راه می زنم:

-نه. چیزی... شده؟

-خانم همسرتون تا یکساعت پیش اینجا بودن.

آب در دهانم گلوله می شود. فرج . فرج. مار خوش خط و خال.

-همسرش؟

-بله. متاسفانه یه ...مساله ی خیلی پیچیده پیش اومده.
خیلی داد و بیداد کرد. تهدید کرد پلیس خبر می کنه و...

-برای چی؟

-سراغ یکی از دانش آموزا رو می گرفت. همین ...افروزمنش.
با دست به آن سوی در بسته اشاره می کند:

-مدعی بود که با همسرش، همسر سابق شما، وارد رابطه شده. حتی پیام ها رو نشون داد.

باید چشمانم را گرد کنم. نفس را به سینه ام بکشم. شاید حتی صداهایی ناشی از شوک از خودم در بیاورم اما شوکه شدن برای من همیشه همراه با سکوتی عظیم بوده است.
فقط پلک می زنم.

- شما می دونستید؟

- نه. اصلا.... من باهاشون در ارتباط نیستم.

مدیر نفش را بیرون می دهد:

- انقدر پیش رفت این خانم که مجبور شدیم افروز منش و مادرش رو بخوایم. بچه هم اومد اینجا زد زیر گریه و جیغ زدن و استفراغ و غش و ضعف که ...

52#

صدایش را پایین می آورد:

- پدر ارغوان بهش دست درازی کرده توی مهمونی.

اگر نتوانم آب دهانم را قورت بدهم و از سد این گلوله ی وحشی در گلویم رد نشوم بار بعدی که دهانم را باز کنم تمام آب به صورت مدیر می پاشد.

- مثل اینکه با ارغوان و پدرش رفتن مهمونی تولد. و... آقا هم مست بودن در حالت معمولی نبودن.

بند کیفم را فشار می دهم. از خدا می خواهم بیهوش شوم.
همین حالا بیفتم کف همین اتاق کوچک و دیگر هیچ چیزی
نفهمم.

-شما...الان یعنی چیمن متوجه نمی شم.

-عرض کردم که مساله پیچیده است. ارغوان هم که امروز
نیومده مدرسه.

-من فکر نمی کنم...حقیقت داشته باشه.

نمی دانم از چه کسی دفاع می کنم. از فرهنگ؟ ارغوان؟ از
خودم به عنوان یک مادر و زن سابق هیولایی به نام پدر؟

-به هر حال باید بررسی بشه. ما هیچ تمایل نداریم این خبر
از مدرسه بیرون بره ولی متاسفانه این خانم صد درصد می
خوان طرح شکایت کنن.

به ذهنم می رسد که بگویم خب بکند. به من و ارغوان
دخلی ندارد. فرهنگ آدمی جدا از ماست اما خوب می دانم
که حتی اگر از من هم جدا باشد از ارغوان نیست. تا ابد
پدر ارغوان است .

-خب.... باید...ثابت کنن.

-راستش من هم فکر نمی کنم در اون حد بوده باشه، البته خودم پیام ها رو دیدم. مربوط به چند روز اخیر بوده و البته ... مشخص بود که رابطه ای شکل گرفته.

-الان...من باید چکار کنم؟

-راستش فکر می کنم این اصلا مساله ای نیست که به مدرسه مربوط باشه. یه ماجرای بوده بیرون از اینجا و مربوط به خانواده ها. همونجا هم باید حل بشه.

می دانم منظورش چیست. با آن ادبیات همیشگی اش سعی دارد بگوید کاسه کوزه مان را جمع کنیم و ببریم در همان باغ هایمان. همان مهمانی هایمان. همانجا موهای هم را بکشیم و به قصد کشت یکدیگر را بزنیم. آبروی هم را ببریم و بچه هایمان را توبیخ کنیم. اجازه بدهیم مدرسه به روند همیشگی اش ادامه بدهد. به کلاس درس های مزخرفی که هیچ جای زندگی بچه ها را پر نمی کند.

از آن اتاق کوچک بیرون می رود من هم باید بروم. باید دوباره با آن زن رو به رو شوم. مدیر زودتر می گوید:

-خانم طلوعی که در جریان نبودن. البته ایشون از
همسرشون جدا شدن. به هر حال از نظر من بیرون از
مدرسه بهتر می تونید موضوع رو بررسی کنید.
افروزمنش از جایش بلند می شود. درست شبیه یک بیر
زخمی:

-بیرون از مدرسه؟ من الان زنگ می زنم شوهرم بیاد.
افروز بیشتر از قبل گریه می کند. صدای نفس نفس زدنش
از زیر دستش می آید. مادرش نمایشی دستش را سمت
گوشی می برد. مدیر سعی می کند آرام باشد:

-ببینید خانم افروز منش، چه همسرتون بیان چه نیان این
مساله ای نیست که توی مدرسه حل بشه. اینجا اتفاق
نیفتاده و اینجا هم کسی مسئولش نیست.

صدای جیغ و داد زن بالاتر می رود. مرا تهدید می کند. به
زیر و بالای خودم و تمام خاندانم فحش می دهد به شکایت
اشاره می کند و آخرین ضربه را می کوبد:

-دختر ایشون باید از این مدرسه بره.

بعد دست دخترش را می گیرد و با اشاره به اینکه همین حالا دارد به پزشک قانونی و بعد اداره ی پلیس می رود از مدرسه بیرون می زند.

من می مانم با پرسنل مدرسه . با گنجی کامل از دفتر مدرسه بیرون می آیم. چندین بار شماره ی فرهنگ را می گیرم اما جز پیام خاموشی هیچ چیز دیگر نصیبم نمی شود. روی یک نیمکت خالی در فضای سبز کوچک پشت مدرسه می نشینم. سعی می کنم خودم را آرام کنم « به تو مربوط نیست. حتی به ارغوان هم مربوط نیست. به موضوعیه مربوط به فرهنگ. اصلا برن شکایت کنن. کسی نمیکه زن سابقش هم مقصره. یا...دخترش» اما هر جا افکارم به ارغوان می رسد یک مکث بزرگ رخ می دهد. از کجا بدانم. چطور مطمئن باشم؟

وقتی به خانه می رسم خانه در سکوت است. سکوت و بوی تند یک حادثه که حتی وقتی به خم خیابان رسیدم احساسش کردم. حس مادرانه ام به تمام دیوارهای روحم چنگ می کشید. چیزی در انتظار من است.

دخترم، تنها فرزندم، تمام امید و آرزویم خواب است.
اشک روی گونه هایش خشکیده و اندکی دهانش باز است.
پتورا عقب می زنم و بعد پوکه ی خالی قرص ها را می بینم.
حداقل ده ورق خالی شده.

●●●●●●●●●●

53#

تاریک ترین و سیاه ترین روز زندگی ام به نیمه شب نزدیک
شده. روی صندلی های سرد و فلزی بیمارستانی که هر
ساعت حداقل یک نفر با درد در انتهای تلاش ناموفقش
برای خودکش به بیمارستان آورده می شود.

تمام روز دویده ام . ایستاده ام . نشسته ام و مثل مار به خودم پیچیده ام. حالا ساعت از سه هم گذشته است. خوابیده ام. خواب مفهومی ست که دیگر برایم معنا ندارد. از امروز خیال نمی کنم دیگر بتوانم بخوابم. ارغوان اما در خواب است. خوابی عمیق پس از شست و شوی معده. در این ساعات آشفته گی من ، در طولانی ترین شب جهان هرگز از حال من با خبر نبوده است.

احساس می کنم مرده ام. مرده ام و به جای من کس دیگری به جهان آمده است. خالی شده ام. خالی و تهی. وحشتناک ترین حادثه ای که می توانست در زندگی ام رخ بدهد رخ داده و حالا دیگر لمس و بی حسم. حالا که می دانم تا از دست دادن تنها دلیل زندگی ام چند ساعت بیشتر فاصله نداشته ام.

جیغ زدم. جیغ های ممتد. تمام درها را باز کردم. از تمام پله های مجتمع پایین و بالا دویدم. همه ی درها را کوبیدم. برگشتم به خانه و بچه ام را سر دست بلند کردم . با پای برهنه از پله ها پایین رفتم و اگر همسایه ها نجاتم نداده بودند تا بیمارستان لقمان یک نفس می دویدم. اینجا روی

این دیوار ها حداقل چند صد تایی ترک عمیق باید مربوط به جیغ و فغان من باشد. حالا صدایم بریده. تارهای صوتی ام زخمی شده و صدایم را گم کرده ام. درد گلو و سینه ام را پر کرده و جایی حوالی قلب شبیه توده ای پرفشار تمرکز کرده تا نتوانم خوب نفس بکشم.

زنگ زدم به فرح. درست زمانی که خیال می کردم ارغوان برای همیشه از دستم رفته است. هوار کشیدم سرش. تهدیدش کردم. خودش و شوهر فراری اش را. گفتم که اگر یک موز سر بچه ام کم شود هر دویشان را آتش می زنم. قسم دادم. به روح امین. روح بابا. ساکت شده بود. جواب نداد. حتما ترسیده بود.

غروب مدیر مدرسه پیام داد. بی خبر از همه جا:

-خانم طلوعی مشکل حل شد؟

به همین سادگی. انگار در مورد مشکلات معمولی یک ساختمان حرف زده ایم. خانه یا مدرسه. در مورد گرفتگی لوله ها، خرابی پکیج، شاید هرز شدن شیرهای آب. هر چیزی که با یکی دو ساعت پیگیری قابل حل شدن است. نه

انگار در مورد دو دختر پانزده ساله حرف زده ایم که در چند ثانیه زندگی هایشان مسیری متفاوت گرفته و از بلندترین ارتفاع شهری عبوس سقوط کرده اند. یکی تصویر پدرش احتمالا در برابر چشمانش هزار تکه شده و دیگری از این لحظه به بعد با هزاران کابوس و فوبیا دست و پنجه نرم خواهد کرد. یکی

روی تخت بیمارستان است و در پانزده سالگی قطع ناگهانی تمام امیدها را لمس کرده و دیگری ...خدا می داند حالا کجاست و در چه شرایطی.

چشم هایم را می بندم. باید فکر کنم. تمرکز کنم. باید مشکلات را بچینم و بعد راه حل ها را. اولویت بندی کنم. چه کار باید بکنم؟ همین حالا کدام کار بهتر است؟ فکرها و تصمیم ها از چنگم می گریزند. هیچ چیزی در ذهنم آنقدر نمی ماند که بتوان پله پله دنبالش کنم.

تصویر سوده پشت چشم های بسته ام خودنمایی می کند. آن دختر زیبای سرزنده. ناگهان تمام رنج مادرش را درک می کنم. تمام جیغ هایی که زد و صورتی که از شدت چنگ زدن غرق به خون بود. انگار به جایش هوار کشیده ام،

خودم را زخمی کرده ام، به جایش در یک لحظه دختر از دست داده ام. اشک از چشم های بسته ام پایین می سرد. لب هایم می لرزند. آن روز که خبرش رسید خیال کردم چقدر احمق بوده است. چرا صبر نکرده تا همه چیز درست شود اما امروز... حالا حتی حال خراب امین را هم درک می کنم. به اندازه ی تمام دنیا جا دارم برای درک حال آدم های خسته و بریده. انگار بادکنکی شده ام که هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شود.

بعد از تصویر سوده و امین نوبت تصویر امیر است. شاید قبل از امروز، قبل از اینکه یکبار بمیرم و به شکل خاطره ای جدید برگردم نگران عکس العمل امیر می بودم. نگران اینکه بفهمد دخترم خودکشی کرده، شوهر سابقم قصد تجاوزی احتمالی به دختری کم سن و سال داشته و همین حالا نام خانوادگی دخترم در یک شکایت ثبت شده است. حالا اما خالی ام. هیچ چیز برایم مهم نیست. نه آبرو برایم مفهومی دارد نه ترس. فقط به ارغوان فکر می کنم. به روزهای آینده. به راهی که باید برای نجاتش بچینم. باید از این مدرسه جدایش کنم. اصلا شاید تا آخر این سال دیگر به

مدرسه رفتنش بهایی ندهم. باید خانه را خالی کنیم. دور شویم و خودمان را جایی پنهان کنیم تا هیچوقت دست فرهنگ به ما نرسد. فرهنگ بماند و شکایتی که هست و نیستش را به باد می دهد. فرهنگ بماند و طلاق که فرح می گیرد، مهریه ی سنگینی که باید پردازد. به من مربوط نیست. حالا حتی آن دختری که به دست های کثیف شوهر سابق من دستمالی شده برایم اهمیتی ندارد. نمی خواهم حتی یک دقیقه ی دیگر ارغوان در این ماجراها باشد. دستش را می گیرم و از این شهر دور می شوم .

●●●●●●●●●●

54#

دختری که رو به رویم روی مبل های چرمی مطب فرو رفته است یک کتاب درسی را گرفته رو به روی صورتش و لب هایش آرام تکان می خورد. پای مضطربش آنقدر با شدت تکان می خورد که کتاب در دستش موج بر می دارد. به نظر

مضطرب می آید. کل این نیم ساعتی که ارغوان در اتاق دکتر است ندیده ام یک صفحه هم ورق بزند. وقتی به کتابش نگاه می کنم یادم می آید که خرداد شده. روزهای امتحان و احتمالاً حالا دوستان ارغوان هم درگیر درس هستند. دخترهای معمولی که زندگی شان با همان ریتم همیشگی، مدرسه، درس و امتحان طی می شود. بعد تابستان می شود و کلاس های تابستانی، مهمانی، مسافرت و باز مدرسه. پیش به سوی آینده ای که هر سال یک قدم نزدیک می آید. همه ی این ها در حالی ست که دختر من مدرسه نرفته است. بیشتر از یک ماه و نیم گذشته و دخترک مثل گلوله ی کاموایی آشفته افتاده گوشه ی خانه و من به هر کاری متوسل شده ام نتوانسته ام این شوریدگی را رفع کنم. نتوانسته ام بفهمم نخ ها از کجا به هم تنیده اند، از کجا کور شده اند. سکوت، سکوت و سکوت. زندگیمان تبدیل شده به خانه ای مسکوت که فقط من در آن حرف می زنم. راه می روم، غذا می پزم و هر پنج دقیقه به اتاق ارغوان سرک می کشم. به دختر مسکوتی که معمولاً خواب است یا اگر بیدار در حمام است. حمام های یک ساعته دو

ساعته و من آشفته که صد بار پشت در می روم و صدایش می زنم. هر آنچه چیز تیز در حمام بوده برداشته ام. هر روز چک می کنم مبادا چیزی باشد در خانه که احتمال دوباره ی خودکشی را افزایش بدهد. از خانه بیرون نرفته ام. کارم را بدون هیچ توضیحی رها کرده ام و حتی برای خرید خانه زنگ زده ام تا مایحتاجم را برایم بیاورند.

دخترک بالاخره ورق می زند. سرش را بالا می آورد ، چشم هایش را می بندد و دوباره تند تند لب می زند، انگار دارد همه ی آنچه حفظ کرده مرور می کند.

از فرهنگ خبر درستی ندارم. نخواسته ام که بدانم. تنها کسی که با او در ارتباطم مدیر مدرسه است که فداکارانه سعی دارد شرایط ما را درک کند. برایم گفته که خانواده ی افروز منش از شکایت صرف نظر کرده اند. پدر افروز وقتی فهمیده تنها چیزی که خواسته مسکوت ماندن و تمام شدن قضیه است. احتمالاً از آبرویش ترسیده، آبرو یا هر چیزی شبیه این. شاید او هم مثل من خانواده ای دارد که از فکر کردن به آنها و آنچه ممکن است در باره اش بگویند بدنش می لرزد. آنقدر که حاضر باشد دخترش را فدای این اندیشه

ی مصلحتی کند. تنها قدمی که برداشته محدود کردن دخترش بوده است. مدیر می گفت حتی سرویس مدرسه را کنسل کرده و هر روز یا خودش بچه را می آورد و می برد یا مادرش. ارتباطش را با تمام دوستانش قطع کرده اند و از نظر مدیر افروز در یک بحران شدید روحی تنها مانده است. حتی وقتی پدر فهمیده که به پیشنهاد مدرسه افروز برای حرف زدن با مشاور مدرسه تلاش کرده شدیدا مخالفت کرده و حتی حضورا به آنجا آمده و به روش خودش داد و قال راه انداخته.

نمی دانم چه احساسی باید داشته باشم. باید خوشحال باشم؟ خوشحال باشم که فرهنگ از این ماجرا جسته است؟ که پدر دخترم با چنین انگی به دادگاه یا زندان نرفته است؟ باید ناراحت باشم که چنین آدم مریضی دارد راست راست می گردد و برای خودش زندگی می کند، در حالیکه معلوم نیست نفر بعدی که روحش له می شود چه کسی باشد؟ خوشحال باشم که زندگی اش با فرح هم دستخوش تغییرات شد و احتمالا همین حالا در پروسه ی جدایی است؟ برای زنی دیگر مثل خودم غمگین باشم که به چشم

فروپاشی ناگهانی زندگی اش را دیده و لمس کرده است؟
ناراحت باشم برای فرح که توانسته چنین روزهایی را طی
کند؟

نمی دانم. هیچ چیز نمی دانم. فقط به ارغوان فکر می کنم.
هر لحظه و هر صدم ثانیه. فقط به این فکر می کنم که
چکار کنم خوب شود. اصلاً چه چیزی اینطور بهمش ریخته
است؟ یعنی اینقدر برایش هضم چنین رفتاری از طرف
پدرش سنگین بوده که اینطور در خودش فرو رفته است؟
از آن دختر سرزنده ی لجباز که هر روز برایم برنامه ای
داشت که تا سر حد مرگ حرص بخورم و دلم بخواهد از
این شهر فرار کنم حالا چه مانده؟ یعنی این دختری که حالا
در جلسه ی سوم مشاوره است بدون اینکه دو جلسه ی
قبل کلام خاصی گفته باشد دختر من است؟

دختر رو به رویم صفحه ی جدیدی از کتابش باز می کند
اما بعد نامطمئن باز بر می گردد به صفحه ی قبلی. کاش
جای مادرش بودم. کاش مشکل دختر من هم چیزی شبیه
همین اضطراب آشنا یا عدم اعتماد به نفس، گوشه گیری،

خجالت یا حتی مشکلات یادگیری بود. کاش مادرش بودم و می دانستم مشکل دقیقاً کجاست.

54#

در تمام این مدت هر روز دلم خواسته در آن شرایط نباشم. هر روز دوست داشته ام آن خاتره ی سابق باشم. همان دختری که سرش را می گذاشت روی پاهای مادر بزرگی که اسم او را دوست نداشت. «خاتره دیگه چه اسمیه؟ تره؟ همین تره های توی باغچه؟ خب میذاشتین ریحون» دلم می خواهد همان دختری باشم که عاشق تلفظ اسمش از زبان آن زن پیر شوخ طبع بود که تا آخرین لحظه ی عمرش می خندید. دوست دارم همان خاتره ی کوچه های روستا باشم. همان کسی که یک دنیا آرزو داشت. بعد زمان در همانجا ثابت شود. هرگز بزرگ نشوم، ازدواج نکنم و به تهران نیایم. به این شهری که بر عکس مادر بزرگ من هیچوقت خندیدن بلد نبوده است. شهری که مرا به همان

نام خاطره صدا زده است. دلم خواسته فرار کنم. خودم را
رها کنم. بگذارم ارغوان دوباره خودش را بکشد و این
جنگال برای همیشه تمام شود و در نهایت از فکرهای
سیاه خودم لرز به تنم نشسته است. قران برداشته ام و
بدون تمرکز سوره ها را بلند بلند خوانده ام. دور خانه راه
رفته ام و انواع نذرها را کرده ام. تسبیح انداخته ام. با خدا
معامله کرده ام « خدایا دخترم رو خوب کن تا آخر عمر هر
سال عاشورا شام میدم » و بعد یادم افتاده که چنین توانایی
ندارم. دیگر کار ندارم، همین خانه ای که در آن هستم هیچ
معلوم نیست تا کی سقف بالای سرم است. نذرهایم را
عوض کرده ام و بعد برای همه چیز اشک ریخته ام. برای
بی کسی و تنهایی ام. برای اینکه در بزرگی این شهر حتی یک
دوست یا آشنا ندارم که بتوانم برای یک ساعت بنشینم رو
به رویش و درد دل کنم. « چرا اینطور شد؟ چرا زندگی من
این شد؟ مگه من کجا اشتباه کردم؟ تقاص چی بود؟ کدوم
اشتباه؟ نکنه شکستن دل مادرم؟ گوش ندادن به حرفای
پدرم؟ » چرا هیچ کسی را ندارم که بتواند یک ساعت

مراقب این دختر شدیداً افسرده و در خود فرو رفته باشد که من بتوانم یک ساعت از خانه بیرون بروم؟

به خودم نهیب می زنم. باید قوی باشم. من یک مادرم. از همه ی این چیزها رد می شویم. این روزها تمام می شود. ارغوان فقط به حمایت نیاز دارد. به زمان. زمانی که باعث بشود کم کم فراموش کند پدرش چه کاری کرده است.

جلسه ی اول وقتی از اتاق مشاوره بیرون آمد با عجله وارد اتاق شدم. در را نبستم تا بتوانم در سالن انتظار ببینمش. انگار همین لحظه اگر رویم را برگردانم دوباره یک مشت قرص بالا می اندازد.

-چی شد خانم دکتر؟

دکتر خیلی ساده گفت:

-چیز خاصی نگفت. بیشتر سعی کردیم گپ بزنیم.

سر در نمی آورم. نمی خواهم بیاورم. نمی خواهم بدانم روانشناسان چه روش هایی دارند. چه راهی در پیش می گیرند. چرا فکر می کنند باید اول اعتماد بیمار را جلب کنند. من می خواهم فقط ارغوان از این اتاق بیرون بیاید و من

وقتی پشت سرش می روم دکتر بگوید که همه چیز حل شده است. ارغوان از زبان خودش برای دکتر تعریف کرده که پدرش با دوست صمیمی او روی هم ریخته و این وسط احتمالاً حرکاتی برای نزدیک شدن به دختر در مستی کرده است. بعد بگوید که با ارغوان حرف زده، قانعش کرده است که پدرش بیمار جنسی است و او دیگر قرار نیست بیندش. در واقع پدرش دیگر آن طرف ها آفتابی نمی شود. برایش بگوید که به مرور زمان فراموش می کند و زندگی به شکل قبلی برمی گردد.

کلافه دست به صورتم می کشم. به کف دست هایم نگاه می کنم. باید برای تابستان آماده اش کنم تا امتحاناتش را بدهد بعد مدرسه ی جدیدی پیدا کنم. تمام تابستان آنقدر جلسات مشاوره را ادامه بدهم تا مطمئن شوم اول مهر مجبور نیستم تا سر کلاس درس هم دنبالش بروم نکند دوباره خودکشی کند. باید به جا به جایی خانه فکر کنم. دنبال آگهی های اجاره باشم و بعد فکر کنم که چه کاری می توانم بکنم که اجاره را در بیاورم. حتی نمی خواهم یک

هزاری دیگر از فرهنگ در زندگی ام باشد. خودم از پس
همه چیز بر می آیم. فقط ارغوان خوب بشود. فقط...



55#

در اتاق باز می شود و ارغوان به آرامی بیرون می آید. خانم
دکتر برعکس دو جلسه ی قبل همراهش است. دستش
پشت کمر ارغوان است و با لبخندی نرم اما مضطرب به
من نگاه می کند. ناگهان از جا می پریم. سر ارغوان پایین
است. گریه کرده است و هنوز مژه هایش خیس و نمناک
است. با قدم های بلند سمت دکتری روم. دکتر لبخندش
را ادامه می دهد:

-تشریف بیارید داخل.

به ارغوان نگاه می کنم. دکتر مداخله می کند:

-ارغوان جان چند لحظه بیرون منتظر باش.

قبل از آنکه چیزی بگویم دکتر به اتاقش بر می گردد. مردد
دنبالش می روم و در را مجدد باز می گذارم. دکتر می نشیند و
به در اشاره می کند:

-درو ببندید لطفا. بفرمایید بشینید.

با ترس نگاهش می کنم. خجالت می کشم بگویم از چه می
ترسم. در را آرام می بندم و روی صندلی فرود می آیم.
راست می نشینم و کیف را روی پایم می فشارم.

-حرف زد باهاتون؟

به آرامی با همان لبخند سر تکان می دهد:

-بله خدا را شکر. صحبت کردیم.

آب دهانم را که فرو می دهم احساس دردی بی نهایت در
گلو می کنم.

-خب؟

دکتر به آرامی به نوشته هایش نگاه می کند:

-یه مقدار پیچیده است اما...قابل حل. خدا را شکر که زود
مراجعه کردید و البته....

-ماجرای دوستش و...پدرش رو گفت براتون؟

برای دکتر به طور خلاصه در چند جمله گفته بودم که چه
شده و ما چه چیزی را پشت سر گذاشته ایم اما این سه
جلسه هر بار منتظر بودیم تا ارغوان خودش به حرف
بیاید. دکتر دم عمیقی می گیرد:
-بله گفت.

کاش بگوید که با ارغوان حرف زده و همه چیز را برایش حل
کرده است. کاش بگوید که امروز قدم اول را برای خوب
شدنش برداشته و به زودی همه چیز حل می شود.

-متاسفانه قضیه متفاوت هست با چیزی که شنیدید.

درد گلویم اوج می گیرد. انگار همین امروز سرمای سختی
خورده باشم و چرک و عفونت گلویم حتی با آمپول هم بر
طرف نمی شود.

-چی شده؟

-خودش از من خواست که براتون بگم و البته من بهش اطمینان دادم که با شناختی که این چند جلسه از شما به دست آوردم، شما صد در صد حمایتش می کنید .

دسته ی کیف را فشار می دهد:

-خب بله. صد در صد.

دلهره به جانم افتاده است. شبیه لشکری از مورچه های ریز که از پاهایم راه بالا آمدن گرفته اند. دکتر خودکارش را بر می دارد و سر و تهش را بین انگشتان دو دستش می گیرد:

-ببینید خانم طلوعی، خیلی مهمه که شما چطور برخورد کنید با این موضوع. بنابراین می خوام خیلی به خودتون مسلط باشید.

-میشه بگید چی شده؟

دلم بهم می پیچد. مثل روزهای پریود یا شاید درد زایمان. سقط جنین یا هر چیزی که فقط زنان در نهایت صبوری تحمل می کنند.

-متأسفانه توی اون مهمونی به ارغوان تعرض شده.

احساس می کنم کسی از ارتفاعی زیاد قلوه سنگی را پایین رها کرده و سنگ سوت کشان به سمت من آمده است. درست خورد فرق سرم و بعد مسیرش را تا قلبم تا شکمم تا تمام امحا و احشامم ادامه داده است. زبانم سنگین شده است، بدنم یخ زده و احساس می کنم تمام فهم و شعورم را از دست داده ام. به زمان نیاز دارم تا بتوانم بفهمم تعرض چیست و کجا درباره اش مطالبی خوانده ام. کی و جا شنیده بودم که به آدمها تعرض می شود. تعرض، تجاوز، آزار و اذیت. کلمات در سرم می چرخند و در نهایت کسی به جایم می پرسد:

-چی؟

-متاسفم. ولی اتفاقی هست که افتاده. خوشبختانه اونقدر پیشرفته نبوده ولی در هر صورت آسیبش رو رسونده. البته آسیب روحی منظورم هست. از نظر جسمی ...

-یعنی چی؟ ... کجا؟

دکتر سعی می کند لبخندش را حفظ کند:

-من احساستون رو درک می کنم فقط...

-کی؟ کی اینکارو کرده؟

-متاسفانه پدرش.

می خواهم داد بزنم. جیغ بکشم. مثل یک زن عزادار
موهای سرم را از ریشه در بیاورم، به صورتم چنگ بزنم. به
دکتر بگویم که درکش هیچ به درد من نمی خورد. بگویم
خفه شود و این مهملات را تحویلم ندهد. دختر من فقط
به یک مهمانی ساده رفته ، متوجه ی پیامک بازی احمقانه
و بچه گانه ی پدرش و دوستش شده . همین . و اصلا آن
دختر نفهم بقیه ی چیزها را هم از خودش در آورده است.
هیچ چیز دیگری این میان نبوده است. این ها همه
مزخرفات یک ذهن بیمار است که می تواند تصور کند یک
پدر می تواند تا این حد عوضی باشد. نه ممکن نیست.
پوزخند می زنم:

-چی؟

دکتر احتمالا تمام حالات مرا حدس می زده است. به انکارم
واقف بوده است چون فقط سعی می کند با آرامش مسیر
گفت و گور ادامه دهد:

-متاسفانه پدرش مست بوده...

-نه اینا مزخرفه. اینا رو کی گفته؟

-گوش کنید. این چیزی هست که خودش برای من گفت.

-نه خودش....

می خواهم بگویم خودش غلط کرده. بیجا کرده. من از این در که بیرون بروم توی دهانش می زنم. اصلا برش می گردانم مدرسه و این بازی مسخره را هم باید تمام کند. اما آب دهانم خشکیده. کلمات از دستم فرار می کنند.

-چیزی که برای من گفته اینه که وقتی برای تعویض لباس می خواسته به اتاق بره دیده که دوستش با عجله از اتاق بیرون میاد. اتاقی که پدرش اونجا بوده. وقتی میره توی اتاق پیش پدرش...

-نه. نه. اینا... اینا همه چرنده.

دکتر سر تکان می دهد:

-من این احتمال رو رد نمی کنم که ممکنه در حال حاضر اونقدر افسرده و پریشون باشه که داستان هایی ساختگی رو تعریف کنه ولی تصور نمی کنم این داستانی باشه که هر کسی حاضر باشه تعریف کنه. همه ی اینها در طول درمان مشخص میشه. بر اساس تجربه ای که در این زمینه ها داشتم می تونم بگم که...متاسفانه دروغی در این داستان نیست.

فرهنگ را می بینم. در ذهنم زنده است. آنقدر که حالا بعد از چند سال حتی می توانم جزئیات بدنش را به یاد بیاورم. رفتار و حرکاتش. می توانم حتی صدای نفس کشیدنش را بشنوم.

-می خوام مجدد بهتون تاکید کنم که در درجه ی اول خیلی خوشحالم که شما اینقدر فهمیده هستید و به پزشک مراجعه کردید، ولی باید بدونید که درمان فقط در اثر تکرار جلسات ایجاد میشه و این روند ممکن زمانبر باشه. اونهم با همکاری صد در صدی من و شما. حتی یک درصد تصور نکنید بدون حمایت خانواده کاری ممکنه. ارغوان باید

مطمئن بشه که شما متوجه هستید مشکلی از اون نبوده و خیال نمی کنید خودش خواسته چنین اتفاقی بیفته و حاضرید همه جوره کنارش باشید و صد البته مثل قبل و حتی بیشتر دوستش داشته باشد. برای مراحل قانونی هم پیشنهادم این هست که حتما با یک وکیل مشورت کنید. قبل از هر اقدامی.

وکیل؟ مشورت؟ مراحل قانونی؟ من هنوز شوک قبلی را پشت سر نگذاشته ام. هنوز هضم نکرده ام. این زن چه می گوید؟

-من... شما... الان من اصلا نمی دونم چی می گید.
-بله حق دارید. ساده نیست اما می تونید تصور کنید چقدر برای ارغوان سنگین تر هست چنین حادثه ای؟ متأسفانه تعرض از طرف محارم چیز سنگینه.
-پس... دوستش...

-راستش ارغوان چیزی ندیده اما معتقده دوستش خیلی وحشت زده از اتاق بیرون اومده و بعد هم با یک ماشین دیگه از مهمونا برگشته خونه.

اتاق دور سرم می چرخد. این یک کابوس عمیق و طولانی است. از آن کابوس هایی که باید صد بار به خودم بگویم بیدار شو بیدار شو. باید تلاش کنم برای برگشتن به جهان واقعیت. چشم هایم را باز کنم و فورد بیایم به اتاق خوابم و بدانم که مدرسه ی ارغوان دیر شده و باید هر چه سریع تر بیدارش کنم. بعد زیر دوش بایستم و فکر کنم کدام احمقی می تواند چنین کابوسی ببیند؟

-خانم طلوعی؟

-چی؟

-گفتم می خوام ارغوان رو صدا بزنم و ازتون می خوام وقتی اومد خیلی گرم بغلش کنید و بهش اطمینان لازم رو بدید. نه. یعنی....خدایا...

دست روی صورتم می گذارم. دارم دیوانه می شوم.

-من حالتون رو می فهمم. ولی فعلا فقط باید به ارغوان فکر کنیم. باید بهش اطمینان بدیم که تا آخر کنارش هستیم. هم حقوقی و هم....

-حقوقی؟

-بله. البته...اگر بخواین.

-یعنی چی؟

-طرح شکایت.

آن قلوه سنگ که تمام مسیر تنم را طی کرده حالا آتش گرفته. شعله کشیده و می سوزاند و پیش می رود. همه چیز برایم تمام شده است. مرده ام. ممکن نیست زنده باشم و این چیزها را بشنوم. ممکن نیست هنوز سر پا باشم و از این شوک و این اندوه نمرده باشم. ممکن نیست طاقت آورده باشم. به این اتفاق واقف شده باشم، قبول کرده باشم که شوهرم به دختر خودش دست درازی کرده، روح و روانش را نابود کرده و حالا من باید شکایت کنم. من باید پشت دختر معصومم بایستم. باید حمایتش کنم. باید سر آن ابلیس متعفن را به طاق بکوبم. باید کاری را بکنم که افروز منش نکرد. باید پا روی واژه ی نحس آبرو بگذارم، روی تصویر خانواده ام، پشت کنم به هر کس و هر چیزی که پیش رویم ایستاده و فقط به ارغوان فکر کنم.

-الان صداش می زنم.

دکتر به سمت در می رود. صدای تق تق کفشش در گوشم
شبیه شنیدن چیزی زیر آب است. حتی صدای قیژ قیژ
کفش های اسپرت ارغوان. صدای بسته شدن در. بلند
شدن خودم. انگار از جایی دور، از بالای یک استخر عمیق
در حال دیدن آن صحنه هستم. صحنه ای که باید به
وقوع بپیوندد. در حال دیدن خودم که با دست هایی باز به
سمت دخترش می رود. او را به آغوش می کشد و می گذارد
صدای هق هقش میان سینه هایش گم شود. زنی را می بینم
که دست پشت شانه های دخترش می کشد و چندین بار
در حالیکه سعی می کند پریشانی و لرزش صدایش را پس
بزنند با اطمینان می گوید:

-همه چیز درست میشه عزیزم. من کنارتم.

زنی که در این شهر عبوس، در این اتاق خفه، در این حادثه
ی تلخ لبخند بر لب دارد و روی فوران احساسش سنگ
گذاشته است. زنی که می خواهد فکر کند وکیل آشنا از
کجا می تواند پیدا کند و با احتساب چند روز در هفته اینجا
آمدن و هزینه های وکیل و دادگاه نیاز دارد کدام قطعه از
طلاهایش را بفروشد. زنی که می خواهد خم شود، تاول

های پایش را بترکاند تا برای پوشیدن آن کفش های آهنی
آماده باشد. زنی که منم، زنی که من باید بشوم. اینجانب؛
خاتره.